

دیوان اشعار نظامی
کانال تلگرام : @PDFsCom



درباره نظامی

حکیم ابومحمد الیاس بن یوسف بن زکی ابن مؤید نظامی شاعر معروف ایرانی در قرن ششم هجری قمری است. وی بین سالهای ۵۳۰ تا ۵۴۰ هجری قمری در شهر گنجه واقع در جمهوری آذربایجان کنونی متولد شد اما اصلیت عراقی داشته است. وی از فنون حکمت و علوم عقلی و نقلی و طب و ریاضی و موسیقی بهره‌ای کامل داشته و از علمای فلسفه و حکمت به شمار می‌آمده است. مهمترین اثر وی "پنج گنج" یا "خمسه" است. دیوان اشعار او مشتمل بر قصاید، غزلیات، قطعات و رباعیات است. وی بین سالهای ۵۹۹ تا ۶۰۲ هجری قمری وفات یافت.



هفت پیکر

هفت پیکر

کانال تلگرام : @PDFsCom



بخش ۱ - به نام ایزد بخشاینده

ای جهان دیده بود خویش از تو
هیچ بودی نبوده پیش از تو
در بدایت بدایت همه چیز
در نهایت نهایت همه چیز
ای برآورنده سپهر بلند
انجم افروز و انجمن پیوند
آفریننده خزاین جود
مبدع و آفریدگار وجود
سازمند از تو گشته کار همه
ای همه و آفریدگار همه
هستی و نیست مثل و مانندت
عاقلان جز چنین ندانندت
روشنی پیش اهل بینائی
نه به صورت به صورت آرائی
به حیاتست زنده موجودات
زنده لیک از وجود تست حیات
ای جهان راز هیچ سازنده
هم نوا بخش و هم نوازنده
نام تو کابتدای هر نامست
اول آغاز و آخر انجامست



اول اولین به پیش شمار
و آخر الاخرین به آخر کار
هست بود همه درست به تو
بازگشت همه به تست به تو
بسته بر حضرت تو راه خیال
بر درت نانشسته گرد زوال
تو نزادی و آن دیگر زادند
تو خدائی و آن دیگر بادند
به یک اندیشه راه بنمائی
به یکی نکته کار بگشائی
وانکه نااهل سجده شد سر او
قفل بر قفل بسته شد در او
تو دهی صبح را شب افروزی
روز را مرغ و مرغ را روزی
تو سپردی به آفتاب و به ماه
دو سرا پرده سپید و سیاه
روز و شب سالکان راه تواند
سفته گوشان بارگاه تواند
جز به حکم تو نیک و بد نکنند
هیچ کاری به حکم خود نکنند
تو بر افروختی درون دماغ
خردی تابناکتر ز چراغ



با همه زیرکی که در خردست
بی خودست از تو و به جای خودست
چون خرد در ره تو پی گردد
گرد این کار و هم کی گردد
جان که او جوهرست و در تن ماست
کس نداند که جای او به کجاست
تو که جوهر نیی نداری جای
چون رسد در تو وهم شیفته رای
ره نمائی و رهنمایت نه
همه جائی و هیچ جاییت نه
ما که جزئی ز سبع گردونیم
با تو بیرون هفت بیرونیم
عقل کلی که از تو یافته راه
هم ز هیبت نکرده در تو نگاه
ای ز روز سپید تا شب داج
به مددهای فیض تو محتاج
حال گردان توئی بهر سانی
نیست کس جز تو حال گردانی
تا نخواهی تو نیک و بد نبود
هستی کس به ذات خود نبود
تو دهی و تو آری از دل سنگ
آتش لعل و لعل آتش رنگ



گیتی و آسمان گیتی گرد
بر در تو ز نند بردا برد
هر کسی نقش بند پرده تست
همه هیچند کرده تست
بد و نیک از ستاره چون آید
که خود از نیک و بد زبون آید
گر ستاره سعادت دادی
کیقباد از منجمی زادی
کیست از مردم ستاره شناس
که به گنجینه ره برد به قیاس
تو دهی بی میانجی آنرا گنج
که نداند ستاره هفت از پنج
هر چه هست از دقیقه های نجوم
با یکایک نهفته های علوم
خواندم و سر هر ورق جستم
چون ترا یافتم ورق شستم
همه را روی در خدا دیدم
در خدا بر همه ترا دیدم
ای به تو زنده هر کجا جانیست
وز تنور تو هر کرا ناناست
بر در خویش سرفرازم کن
وز در خلق بی نیازم کن



نان من بی میانجی دگران
تو دهی رزق بخش جانوران
چون به عهد جوانی از بر تو
بر در کس نرفتم از در تو
همه را بر درم فرستادی
من نمی خواستم تو می دادی
چون که بر درگه تو گشتم پیر
ز آنچه ترسیدن نیست دستم گیر
چه سخن کاین سخن خطاست همه
تو مرائی جهان مراست همه
من سر گشته راز کار جهان
تو توانی رهاند باز رهان
در که نالم که دستگیر توئی
در پذیرم که درپذیر توئی
راز پوشنده گرچه هست بسی
بر تو پوشیده نیست راز کسی
غرضی کز تو نیست پنهانی
تو بر آور که هم تو میدانی
از تو نیز ار بدین غرض نرسم
با تو هم بی غرض بود نفسم
غرض آن به که از تو می جویم
سخن آن به که با تو می گویم



راز گویم به خلق خوار شوم
با تو گویم بزرگوار شوم
ای نظامی پناه‌پرور تو
به در کس مرانش از در تو
سر بلندی ده از خداوندی
همتش را به تاج خرسندی
تا به وقتی که عرض کار بود
گرچه درویش تاجدار بود

بخش ۲ - در نعت پیغمبر اکرم

نقطه خط اولین پرگار
خاتم آخر آفرینش کار
نوبر باغ هفت چرخ کهن
دره التاج عقل و تاج سخن
کیست جز خواجه مؤید رای
احمد مرسل آن رسول خدای
شاه پیغمبران به تیغ و به تاج
تیغ او شرع و تاج او معراج
امی و امهات را مایه
فرش را نور و عرش را سایه
پنج نوبت زن شریعت پاک
چار بالش نه ولایت خاک



ز اولین گل که آدمش بفشرد
صافی او بود و دیگران همه درد
و آخرین دور کاسمان راند
خطبه خاتمت هم او خواند
امر و نهی به راستی موقوف
نهی او منکر امر او معروف
آنکه از فقر فخر داشت نه رنج
چه حدیثیست فقر و چندان گنج؟
وانک ازو سایه گشت روی سپید
چه سخن سایه وانگهی خورشید؟
ملک را قایم الهی بود
قایم انداز پادشاهی بود
هر که برخاست می فکندش پست
وانکه افتاد می گرفتش دست
با نکو گوهران نکو می کرد
قهر بد گوهران هم او می کرد
تیغ از اینسو به قهر خونریزی
رفق از آنسو به مرهم آمیزی
مرهمش دل نواز تنگ دلان
آهنش پای بند سنگدلان
آنک با او بر اسب زین بستند
بر کمرها دوال کین بستند



اینک امروز بعد چندین سال
همه بر کوس او زنند دوال
گرچه ایزد گزید از دهرش
وین جهان آفرید از بهرش
چشم او را که مهر ما زاغست
روضه گاهی برون ازین باغست
حکم هفصد هزار ساله شمار
تابع حکم او به هفت هزار
حلقه داران چرخ کحلی پوش
در ره بندگیش حلقه به گوش
چار یارش گزین به اصل و به فرع
چار دیوار گنج خانه شرع
ز آفرین بود نور بینش او
کافرینها بر آفرینش او
با چنان جان که هر دمش مددیست
از زمین تا به آسمان جسدیست
آن جسد را حیات ازین جانست
همه تختند و او سلیمانست
نفسش بر هوا چو مشک افشاند
رطبت تر ز نخل خشک افشاند
معجزش خار خشک را رطبتست
رطبتش خار دشمن این عجبست



کرده ناخن برای انگشتش
سیب مه را دو نیم در مشتش
سیب را گر ز قطع بیم کند
ناخنه روشنان دو نیم کند
آفرین کردش آفریننده
کین گزین بود و او گزیننده
باد بیش از مدار چرخ کبود
بر گزیننده و گزیده درود

بخش ۳ - معراج پیغمبر اکرم

چون نگنجید در جهان تاجش
تخت بر عرش بست معراجش
سر بلندیش راز پایه پست
جبرئیل آمده براق به دست
گفت بر باد نه پی خاکی
تا زمینیت گردد افلاکی
پاس شب راز خیل خانه خاص
توئی امشب یتاق دار خلاص
سرعت برق این براق تراست
برنشین کامشب این یتاق تراست
چونکه تیر یتاقت آوردم
به جنیبت براق آوردم



مهد بر چرخ ران که ماه توئی
بر کواکب دوان که شاه توئی
شش جهت را ز هفت بیخ بر آر
نه فلک را به چار میخ بر آر
بگذران از سماک چرخ سمند
قدسیان را در آر سر به کمند
عطر سایان شب به کار تواند
سبز پوشان در انتظار تواند
نازنینان مصر این پر کار
بر تو عاشق شدند یوسف وار
خیز تا در تو یک نظاره کنند
هم کف و هم ترنج پاره کنند
آسمان را به زیر پایه خویش
طره نو کن ز جعد سایه خویش
بگذران مرکب از سپهر بلند
درکش ایوان قدس را به کمند
شبروان را شکوفه ده چو چراغ
تازه روباش چون شکوفه باغ
شب شب تست و وقت وقت دعاست
یافت خواهی هر آنچه خواهی خواست
تازه تر کن فرشتگان را فرش
خیمه زن بر سریر پایه عرش



عرش را دیده بر فروز به نور
فرش را شقه در نورد ز دور
تاج بستان که تاجور تو شدی
بر سرآی از همه که سر تو شدی
سر برآور به سر فراختنی
دو جهان خاص کن به تاختنی
راه خویش از غبار خالی کن
عزم درگاه لایزالی کن
تا به حق القدوم آن قدمت
بر دو عالم روان شود علمت
چون محمد ز جبرئیل به راز
گوش کرد این پیام گوش نواز
زان سخن هوش را تمامی داد
گوش را حلقه غلامی داد
دو امین بر امانتی گنجور
این ز دیو آن ز دیو مردم دور
آن امین خدای در تنزیل
و این امین خرد به قول و دلیل
آن رساند آنچه بود شرط پیام
وین شنید آنچه بود سر کلام
در شب تیره آن سراج منیر
شد ز مهر مراد نقش پذیر



گردن از طوق آن کمند نتافت
طوق زر جز چنین نشاید یافت
برق کردار بر براق نشست
تازیش زیر و تازیانه به دست
چون در آورد در عقابی پای
کبک علوی خرام جست ز جای
برزد از پای پر طاووسی
ماه بر سر چو مهد کاووسی
می‌پرید آنچنان کزان تک و تاب
پر فکند از پیش چهار عقاب
هرچه را دید زیر گام کشید
شب لگد خورد و مه لگام کشید
وهم دیدی که چون گذارد گام؟
برق چون تیغ بر کشد ز نیام؟
سرعت عقل در جهانگردی؟
جنبش روح در جوانمردی؟
بود باراهواریش همه لنگ
با چنین پی فراخیش همه تنگ
با تکش سیر قطب خالی شد
گر جنوبی و گر شمالی شد
در مسیرش سماک آن جدول
گاه رامح نمود و گاه اعزل



چون محمد به رقص پای براق
در نبشت این صحیفه را اوراق
راه دروازه جهان برداشت
دوری از دور آسمان برداشت
می‌برید از منازل فلکی
شاهراهی به شهپر ملکی
ماه را در خط حمایل خویش
داد سر سبزی از شمایل خویش
بر عطار د ز نقره کاری دست
رنگی از کوره رصاصی بست
زهره را از فروغ مهتابی
برقی بر کشید سیمایی
گرد راهش به ترکتاز سپهر
تاج زرین نهاد بر سر مهر
سبز پوشید چون خلیفه شام
سرخ پوشی گذاشت بر بهرام
مشتری را ز فرق سر تا پای
دردسر دید و گشت صندل سای
تاج کیوان چو بوسه زد قدمش
در سواد عبیر شد علمش
او خرامان چو باد شبگیری
برهیونی چو شیر زنجیری



هم رفیقش ز ترکناز افتاد
هم براقش ز پویه باز افتاد
منزل آنجا رساند کز دوری
دید در جبرئیل دستوری
سر برون زد ز مهد میکائیل
به رصدگاه صور اسرافیل
گشت از آن تخت نیز رخت گرای
رفرف و سدره هردو ماند به جای
همرهان را به نیمه ره بگذاشت
راه دریای بی خودی برداشت
قطره بر قطره زان محیط گذشت
قطر بر قطر هر چه بود نوشت
چون درآمد به ساق عرش فراز
نردبان ساخت از کمند نیاز
سر برون زد ز عرش نورانی
در خطرگاه سر سبحانی
حیرتش چون خطر پذیری کرد
رحمت آمد لگام گیری کرد
قاب قوسین او در آن اثنا
از دنی رفت سوی او ادنی
چون حجاب هزار نور درید
دیده در نور بی حجاب رسید



گامی از بود خود فراتر شد
تا خدا دیدنش میسر شد
دید معبود خویش را به درست
دیده از هر چه دیده بود بشست
دیده بر یک جهت نکرد مقام
کز چپ و راست می شنید سلام
زیر و بالا و پیش و پس چپ و راست
یک جهت گشت و شش جهت برخاست
شش جهت چون زبانه تیز کند؟
هم جهان هم جهت گریز کند
بی جهت با جهت ندارد کار
زین جهت بی جهت شد آن پرگار
تا نظر بر جهت نقاب نیست
دل ز تشویش و اضطراب نرسد
جهت از دیده چون نهان باشد؟
دیدن بی جهت چنان باشد
از نبی جز نفس نبود آنجا
همه حق بود و کس نبود آنجا
همگی را جهت کجا سنجد
در احاطت جهت کجا گنجد
شربت خاص خورد و خلعت خاص
یافت از قرب حق برات خلاص



جامش اقبال و معرفت ساقی
هیچ باقی نماند در باقی
بامدارای صد هزار درود
آمد از اوج آن مدار فرود
هرچه آورد بذل یاران کرد
وقف کار گناهکاران کرد
ای نظامی جهان پرستی چند
بر بلندی برای پستی چند
کوش تا ملک سرمدی یابی
وان ز دین محمدی یابی
عقل را گر عقیده دارد پاس
رستگاری به نور شرع شناس

بخش ۴ - سبب نظم کتاب

چون اشارت رسید پنهانی
از سرا پرده سلیمانی
پر گرفتم چو مرغ بال گشای
تا کنم بر در سلیمان جای
در اشارت چنان نمود برید
که هلالی بر آورد از شب عید
آنچنان کز حجاب تاریکی
کس نبیند در او ز باریکی



تا کند صید سحر سازی تو
جاودان را خیال بازی تو
پلپلی چند را بر آتش ریز
غلغلی در فکن به آتش تیز
مومی افسرده را در این گرمی
نرم گردان ز بهر دل نرمی
مهد بیرون جهان ازین ره تنگ
پای کوبی بس است بر خر لنگ
عطسه‌ای ده ز کلک نافه گشای
تا شود باد صبح غالیه سای
باد گو رقص بر عبیر کند
سبزه را مشک در حریر کند
رنج بر وقت رنج بردن تست
گنج شه در ورق شمردن تست
رنج برد توره به گنج برد
ببرد گنج هر که رنج برد
تاک انگور تا نگرید زار
خنده خوش نیارد آخر کار
مغز بی استخوان ندید کسی
انگبینی کجاست بی مگسی
ابر بی آب چند باشی چند
گرم داری تنور نان در بند



پرده بر بند و چابکی بنمای
روی بکران پردگی بگشای
چون برید از من این غرض درخواست
شادمانی نشست و غم برخاست
جستم از نامه‌های نغز نورد
آنچه دل را گشاده داند گرد
هر چه تاریخ شهر یاران بود
در یکی نامه اختیار آن بود
چابک اندیشه رسیده نخست
همه را نظم داده بود درست
مانده زان لعل ریزه لختی گرد
هر یکی زان قراضه چیزی کرد
من از آن خرده چو گهر سنجی
بر تراشیدم این چنین گنجی
تا بزرگان چو نقد کار کنند
از همه نقدش اختیار کنند
آنچ ازو نیم گفته بد گفتم
گوهر نیم سفته را سفتم
وانچ دیدم که راست بود و درست
ماندمش هم بر آن قرار نخست
جهد کردم که در چنین ترکیب
باشد آرایشی ز نقش غریب



بازجستم ز نامه‌های نهان
که پراکنده بود گرد جهان
زان سخنها که تازیست و دری
در سواد بخاری و طبری
وز دگر نسخها پراکنده
هر دری در دفینی آکنده
هر ورق کاو فتاد در دستم
همه را در خریطه‌ای بستم
چون از آن جمله در سواد قلم
گشت سر جمله‌ام گزیده بهم
گفتمش گفتنی که پسندند
نه که خود زیر کان بر او خندند
دیر این نامه را چو زند مجوس
جلوه زان داده‌ام به هفت عروس
تا عروسان چرخ اگر یک راه
در عروسان من کنند نگاه
از هم آرایشی و هم کاری
هر یکی را یکی کند یاری
آخر از هفت خط که یار شود
نقطه‌ای بر نشان کار شود
نقشبند ارچه نقش ده دارد
سر یک رشته را نگهدارد



یک سر رشته گر ز خط گردد
همه سر رشته‌ها غلط گردد
کس برین رشته گرچه راست نرفت
راستی در میان ماست نرفت
من چو رسام رشته پیمایم
از سر رشته نگذرد پایم
رشته یکتاست ترسم از خطرش
خاصه ز اندازه برده‌ام گهرش
در هزار آب غسل باید کرد
تا به آبی رسی که شاید خورد
آبی انداختند و مردم شد
آب انداخته بسی گم شد
من کزان آب در کنم چو صدف
ارزم آخر به مشتی آب و علف
سخنی خوشتر از نواله نوش
کی سخاسوی من ندارد گوش
در سخاو سخن چه می‌پیچم
کار بر طالع است و من هیچم
نسبت عقربی است با قوسی
بخل محمود بذل فردوسی
اسدی را که بودلف بنواخت
طالع و طالعی بهم در ساخت



من چه می گویم این چه گفت منست
کیم از ابر و درم از عدنست
صدف از ابر گر سخا بیند
ابر نیز از صدف وفا بیند
کابر آنچه از هوا نثار کند
صدفش در شاهوار کند
این سخن را که جاه می خواهم
مدد از فیض شاه می خواهم
هرچه او را عیار یا عددیست
سبب استقامتش مددیست
ور مدد پیش بارگه باشد
چار در چار شانزده باشد
جبرئیلم به جنی قلمم
بر صحیفه چنین کشد رقمم
کین فسون را که جنی آموز است
جامه نو کن که فصل نوروز است
آنچنان کن ز دیو پنهانش
که نبیند مگر سلیماناش
زو طلب کن مرا که فخر من اوست
من کیم بازمانده لختی پوست
موم سادم ز مهر خاتم دور
خالی از انگبین و از زنبور



تا سلیمان ز نقش خاتم خویش
مهر من بر چه صورت آرد بیش
روی اگر سرخ و گر سیاه بود
نقشبندش دبیر شاه بود
بر من آن شد که در سخن سنجی
ده دهی زر دهم نه ده پنجمی
نخرد گر کسی عبیر مرا
مشک من مایه بس حریر مرا
زان نمطها که رفت پیش از ما
نوبری کس نداد پیش از ما
نغز گویان که گفتنی گفتند
مانده گشتند و عاقبت خفتند
ما که اجری تراش آن گرهیم
پند و اگیر داهیان دهیم
گرچه ز الفاظ خود به تقصیریم
در معانی تمام تدبیریم
پوست بی مغز دیده‌ایم چو خواب
مغز بی پوست داده‌ایم چو آب
با همه نادری و نو سخنی
برنتاییم روی از آن کهنی
حاصلی نیست زین در آمدن
جز به پیمانہ باد پیمودن



چیست کانرا من جواهرسنج
بر نسنجیدم از جواهر و گنج
برگشادم بسی خزانه خاص
هم کلیدی نیافتم به خلاص
با همه نزلهای صبح نزول
هم به استغفر اللهم مشغول
ای نظامی مسیح تو دم تست
دانش تو درخت مریم تست
چون رطب ریز این درخت شدی
نیک بادت که نیک بخت شدی

بخش ۵ - دعای پادشاه سعید علاء الدین کرپ ارسلان

ای دل از این خیال سازی چند
به خیالی خیال بازی چند
از سر این خیال درگذرم
دور به ز این خیالها نظرم
آنچه مقصود شد در این پرگار
چار فصل است به ز فصل بهار
اولین فصل آفرین خدای
کافرینش به فضل اوست به پای
واندگر فصل خطبه نبوی
کین کهن سکه زو گرفت نوی



فصل دیگر دعای شاه جهان
کان دعا در بر آورد ز دهان
فصل آخر نصیحت آموزی
پادشه را به فتح و فیروزی
پادشاهی که ملک هفت اقلیم
دخل دولت بدو کند تسلیم
حجت مملکت به قول و به قهر
آیتی در خدا یگانی دهر
خسرو تاج بخش تخت نشان
بر سر تاج و تخت گنج فشان
عمده مملکت علاء الدین
حافظ و ناصر زمان و زمین
نام او رتبت علا دارد
گر گذشت از فلک روا دارد
فلک بی علا چه باشد پست
در علا بی فلک بلندی هست
شاه کرپ ارسالان کشور گیر
به ز آلپ ارسالان به تاج و سریر
مهدیی کافتاب این مهد است
دولتش ختم آخرین عهد است
رستمی کز فلک سواری رخس
هم بزرگ است و هم بزرگی بخش



همسر آسمان و هم کف ابر
هم به تن شیر و هم به نام هژبر
قفل هستی چو در کلید آمد
عالم از جوهری پدید آمد
اوست آن عالمی که از کف خویش
هردم آرد هزار جوهر بیش
صحف گردون ز شرح او ورقی
عرق دریا ز فیض او عرقی
بحر و بر هردو زیر فرمانش
بری و بحری آفرین خوانش
سر بلندی چنان بلند سریر
کز بلندی خرد گشت ضمیر
در بزرگی برابر ملک است
وز بلندی برادر فلک است
بر تن دشمنان برقع دوز
برق شمشیر اوست برقع سوز
نسل اقسنقری مؤید ازو
اب وجد با کمال ابجد ازو
فتح بر خاک پای او زده فرق
فتنه در آب تیغ او شده غرق
آب او آتش از اثیر انگیز
خاک او باد را عبیر آمیز



در نبردش که شیر خاردم
اسب دشمن به سر شود نه به سم
در صبوحتش که خون رز ریزد
ز آب یخ بسته آتش انگیزد
حربه را چون به حرب تیز کند
روز را روز رستخیز کند
چون در کان جود بگشاید
گنج بخشد گناه بخشاید
شه چو دریاست بی دروغ و دریغ
جزر و مدش به تازیانه و تیغ
هرچه آرد به زخم تیغ فراز
به سر تازیانه بخشد باز
مشتی وار بر سپهر بلند
گور کیوان کند به سم سمند
گر ندیدی بر اژدها شیری
وافتابی کشیده شمشیری
شاه را بین که در مصاف و شکار
اژدها صورتست و شیر سوار
ناچخش زیر اژدهای علم
اژدها را چو مار کرده قلم
تنگی مطرحش به تیر دو شاخ
کرده بر شیر شرزه گور فراخ



نوک تیرش به هر کجا که بتافت
گه جگر دوخت گناه موی شکافت
بازی خرس برده از شمشیر
خرس بازی در آوریده به شیر
شیرگیری ولیک نز مستی
شیرگیری به اژدها دستی
گرگ درنده را به کوه سهند
دست و پائی به یک دو شاخ افکند
شه چو از گرگ دست و پا برده
شیر با او به دست و پا مرده
تیرش از دست گرگ و پای پلنگ
برسم گور کرده صحرا تنگ
صیدگاهش ز خون دریا جوش
گاه گرگینه گه پلنگی پوش
بر گرازی که تیغ راند تیز
گیرد از زخم او گراز گریز
چون به چرم کمان درآرد زور
چرم را بر گوزن سازد گور
کند ارپای در نهد به مصاف
سنگ را چون عقیق زهره شکاف
آن نماید به تیغ زهراندود
کاسمان از زمین برآرد دود



اوست در بزم ورزم یافته نام
جان ده و جان ستان به تیغ و به جام
خاک تیره ز روشنائی او
چشم روشن به آشنائی او
ناف خلقتش چو کلک رسامان
مشک در جیب و لعل در دامان
گشته از مشک و لعل او همه جای
مملکت عقد بند و غالیه‌سای
از قبای چنو کله‌داری
ز آسمان تا زمین کله‌واری
وز کمان چنو جهان‌گیری
چرخ نه قبضه کمترین تیری
زان بزرگی که در سگالش اوست
چار گوهر چهار بالش اوست
دشمنش چون درخت بیخ زده
بر در او به چار میخ زده
ز آفتاب جلال اوست چو ماه
روی ما سرخ و روی خصم سیاه
چه عجب کافتاب زرین نعل
کوه را سنگ داد و کانرا لعل
گوهر کان حرم دریده اوست
کان گوهر درم خریده اوست



داد جر عش به کوه و دریا قوت
نام این در نشان آن یاقوت
پاس دار دو حکم در دو سرای
ضابط حکم خلق و حکم خدای
می پذیرد ز فیض یزدان ساز
می رساند به بندگانش باز
چون جهان زو گرفت پیروزی
فرخی بادش از جهان روزی
همه روزش خجسته باد به فال
پادشاهیش را مباد زوال
نظم اولاد او به سعد نجوم
در بدر باد تا ابد منظوم
از فروغ دو صبح زیبا چهر
باد روشن چو آفتاب سپهر
دو ملک زاده بلند سریر
این جهان جوی و آن ولایت گیر
این فریدون صفت به دانش ورای
وان به کیخسروی رکیب گشای
نقش این بر طراز افسروگاه
نصرت الدین ملک محمد شاه
نام آن بر فلک ز راه رصد
گشته من بعدی اسمہ احمد



دایم این را ز نصرتست کلید
وان ز فتح فلک شدست پدید
نصرت این را به تربیت کاری
فلک آنرا به تقویت داری
این ز نصرت زده سه پایه بخت
فلک آنرا چهار پایه تخت
چشم شه زیر چرخ مینائی
باد روشن بدین دو بینائی
دور ملکش بدین دو قطب جلال
منتظم باد بر جنوب و شمال
دولتش صید و صید فربه باد
روزش از روز و شب به باد
باد محجوبه نقاب شبش
نور صبح محمدی نسبش
این چو آبادی چرخ باد بچود
وان شده ختم امهات وجود
نام این خضر جاودانی باد
حکم آن آب زندگانی باد
در حفاظ خط سلیمانی
عرش بلقیس باد نورانی
سایه شه که هست چشمه نور
زان گل و گلستان مبادا دور



ازلی شد جهان پناهی او
ابدی باد پادشاهی او
ای کمر بسته کلاه تو بخت
زنده‌دار جهان به تاج و به تخت
شب به پاس تو هندویست سیاه
بسته بر گرد خود جلاجل ماه
صبح مفرد رو حمایل کش
در رکابت نفس بر آرد خوش
شام دیلم گله که چاکر تست
مشکبو از کیائی در تست
روز رومی چو شب شود زنگی
گر برونش کنی ز سرهنگی
در همه سفره کاسمان دارد
اجری مملکت دو نان دارد
کمتر اجری خور ترا به قیاس
قوت هفت اختر است جرعه کاس
خاتم نصرت الهی را
ختم بر تست پادشاهی را
آسمان کافتاب ازو اثریست
بر میان تو کمترین کمریست
مه که از چرخ تخت زر کرده است
با سریر تو سر به سر کرده است



آب باران که اصل پاکی شد
با تو چون چشم شور خاکی شد
لعل با تیغ تو خزف رنگی
کوه با حلم تو سبک سنگی
پادشاهان که در جهان هستند
هر یک ابری به دست بر بستند
جز یک ابر تو کابر نیسان نیست
آن دیگر ابرها زمستان نیست
خوان نهند آنگهی که خون بخورند
نان دهند آنگهی که جان ببرند
تو بر آن کس که سایه اندازی
دیر خوانی و زود بنوازی
قدر اهل هنر کسی داند
که هنر نامه‌ها بسی خواند
آنکه عیب از هنر نداند باز
زو هنرمند کی پذیرد ساز
ملک را ز آفرینش شرفست
و آفرین نامه‌ای به هر طرفست
در یزک داری ولایت جود
دولت تست پاسدار وجود
رونقی کز تو دید دولت و دین
باغ نادیده ز ابر فروردین



گر کیان را به طالع فرخ
هفت خوان بود با دوازده رخ
آسمان با بروج او به درست
هفت خوان و دوازده رخ تست
همه عالم تنست و ایران دل
نیست گوینده زین قیاس خجل
چونکه ایران دل زمین باشد
دل ز تن به بود یقین باشد
زان ولایت که مهتران دارند
بهترین جای بهتران دارند
دل توئی وین مثل حکایت تست
که دل مملکت ولایت تست
ای به خضر و سکندری مشهور
مملکت را ز علم و عدل تو نور
ز آهنی گر سکندر آینه ساخت
خضر اگر سوی آب حیوان تاخت
گوهر آینه است سینه تو
آب حیوان در آبگینه تو
هر ولایت که چون تو شه دارد
ایزد از هر بدش نگه دارد
زان سعادت که در سرت دانند
مقبل هفت کشورت خوانند



پنجمین کشور از تو آبادان
وز تو شش کشور دیگر شادان
همه مرزی ز مهربانی تو
به تمنای مرزبانی تو
چار شه داشتند چار طراز
پنجمین شان توئی به عمر دراز
داشت اسکندر ارسطاطالیس
کز وی آموخت علمهای نفیس
بزم نوشیروان سپهری بود
کز جهانش بزرگمهری بود
بود پرویز را چه باربدی
که نوا صد نه صد هزار زدی
وان ملک را که بد ملکشه نام
بود دین پروری چو خواجه نظام
تو کز ایشان به افسری داری
چون نظامی سخنوری داری
ای نظامی بلند نام از تو
یافته کار او نظام از تو
خسروان دیگر زکان گزاف
می زنند از خزینه بخشی لاف
دانه در خاک شور می ریزند
سرمه در چشم کور می بیزند



در گل شوره دانه افشانی
بر نیارد مگر پشیمانی
در زمینی درخت باید کشت
کاورد میوه‌ای چو باغ بهشت
باده چون خاک را دهد ساقی
نام دهقان کجا بود باقی
جز تو کز داد و دانشت حرمیست
کیست کو را به جای خود کرمیست
من که الحق شناختم به قیاس
کاهل فرهنگ را تو داری پاس
نخری زرق کیمیا سازان
نپذیری فریب طننازان
نقش این کارنامه ابدی
در تو بستم به طالع رصدی
مقبل آن کس که دخل دانه او
بر چنین آورد به خانه او
کابد الدهر تا بود بر جای
باشد از نام او صحیفه گشای
نه چنان کز پس قرانی چند
قلمش در کشد سپهر بلند
چونکه پختم به دور هفت هزار
دیگ پختی چنین به هفت افزار



نوشش از بهر جان فروزی تست
نوش بادت بخور که روزی تست
چاشنی گیریش به جان کردم
وانگهی بر تو جانفشان کردم
ای فلکها به خویش تو بلند
هم فلک زاد و هم فلک پیوند
بر فلک چون پر م که من زمیم
کی رسم در فرشته کادمیم
خواستم تا به نیشکر قلمی
سبزه رویانم از سواد زمی
از شکر توشه‌های راه کنم
تا شکر ریز بزم شاه کنم
گزنیم محرم شکر ریزی
پاس دار شهیم به شب خیزی
آفتابست شاه عالمتاب
دیده من شده برابرش آب
آفتاب ار توان بر آب زدن
آب نتوان بر آفتاب زدن
چشم با چشمه گر نمی سازد
با خیالش خیال می بازد
چیست کان نیست در خزینه شاه
به جز این نقد نو رسیده ز راه



دستگاهیش ده به سم سمند
تا شود پایگاهش از تو بلند
کشته کوه کابر ساقی اوست
خوردن آب چه ندارد دوست
من که محتاج آب آن دستم
از دگر آبها دهان بستم
نقص در باشد اربها کنم
هم به تسلیم شه رها کنم
گر نیوشی چو زهره راه نوم
کنی انگشت کش چو ماه نوم
ورنه بینی که نقش بس خردست
باد ازین گونه گل بسی بردست
عمر بادت که داد و دین داری
آن دهادت خدا که این داری
هرچه نیک اوفتد ز دولت تست
عهد آن چیز باد بر تو درست
و آنچه دور افتد از عنایت تو
دور باد از تو و ولایت تو
باد تا بر سپهر تابد هور
دوستت دوستکام و دشمن کور
دشمنانت چنان که با دل تنگ
سنگ بر سر زنند و سر بر سنگ



بیشیت هست بیش دانی باد
وز همه بیش زندگانی باد
از حد دولت تو دست زوال
دور و مهجور باد در همه حال

بخش ۶ - ستایش سخن و حکمت و اندرز

آنچه او هم نوست و هم کهن است
سخن است و در این سخن سخن است
ز آفرینش نژاد مادر کن
هیچ فرزند خوبتر ز سخن
تا نگوئی سخنوران مردند
سر به آب سخن فرو بردند
چون بری نام هر کرا خواهی
سر برآرد ز آب چون ماهی
سخنی کو چو روح بی عیب است
خازن گنج خانه غیب است
قصه ناشینده او داند
نامه نانپشته او خواند
بنگر از هرچه آفرید خدای
تا ازو جز سخن چه ماند به جای
یادگاری کز آدمیزاد است
سخن است آن دگر همه باد است



جهد کن کز نباتی و کانی
تا به عقلی و تا به حیوانی
باز دانی که در وجود آن چیست
کابدالدهر می‌تواند زیست
هر که خود را چنانکه بود شناخت
تا ابد سر به زندگی افراخت
فانی آن شد که نقش خویش نخواند
هر که این نقش خواند باقی ماند
چون تو خود را شناختی بدرست
نگدري گرچه بگذری ز نخست
وانکسان کز وجود بی خبرند
زین در آیند وزان دگر گذرند
روزنه بی غبار و در بی دود
کس نیبند در آفتاب چه سود
هست خشنود هر کس از دل خویش
نکند کس عمارت گل خویش
هر کسی در بهانه تیز هوش است
کس نگوید که دوغ من ترش است
بالغانی که بلغه کارند
سر به جذر اصم فرو نارند
صاحب مایه دوربین باشد
مایه چون کم بود چنین باشد



مرد با مایه را گر آگاهست
شحنه باید که دزد در راهست
خواجه چین که نافه بار کند
مشگر از انگزه حصار کند
پر هدهد به زیر پر عقاب
گوی برد از پرندگان به شتاب
ز آفت ایمن نیند ناموران
بی خطر هست کار بی خطران
مرغ زیرک به جستجوی طعام
به دو پای او فتد همی در دام
هر کجا چون زمین شکم خواریست
از زمین خورد او شکم واریست
با همه خورد و برد ازین انبار
کم نیاید جوی به آخر کار
جو به جو هر چه زوستانی باز
یک به یک هم بدو رسانی باز
شمع وارت چو تاج زر باید
گریه از خنده بیشتر باید
آن مفرح که لعل دارد و در
خنده کم شد است و گریه پر
هر کسی را نهفته یاری هست
دوستی هست و دوستداری هست



خرد است آن کز او رسد یاری
همه داری اگر خرد داری
هر که داد خرد نداند داد
آدمی صورتست و دیو نهاد
وان فرشته که آدمی لقب است
زیر کاند و زیر کی عجب است
در ازل بود آنچه باید بود
جهد امروز ما ندارد سود
کار کن زانکه به بود به سرشت
کار و دوزخ ز کاهلی و بهشت
هر که در بند کار خود باشد
با تو گر نیک نیست بد باشد
با تن مرد بد کند خویشی
در حق دیگران بداندیشی
همتی را که هست نیک اندیش
نیکوئی پیشه نیکی آرد پیش
آنچنان زی که گر رسد خاری
نخوری طعن دشمنان باری
این نگوید سرآمد آفاتش
وان نخندد که هان مکافاتش
گرچه دست تو خود نگیرد کس
پای بر تو فرو نکوبد بس



آنکه رفیق تو باش به یاد بود
به از آن کز غم تو شاد بود
نان مخور پیش ناشتا نشان
ور خوری جمله را به خوان بنشان
پیش مفلس زر زیاده مسنج
تا نه پیچد چو اژدها بر گنج
گر بود باد باد نوروزی
به که پیشش چراغ نفروزی
آدمی نر پی علف خواریست
از پی زیرکی و هشیاریست
سگ بر آن آدمی شرف دارد
که چو خر دیده بر علف دارد
کوش تا خلق را به کار آئی
تا به خلقت جهان بیارائی
چون گل آنبه که خوی خوشداری
تا در آفاق بوی خوش داری
نشیدی که آن حکیم چه گفت
خواب خوش دید هر که او خوش خفت
هر که بدخو بود گه زادن
هم بر آن خوست وقت جان دادن
وانکه زاده بود به خوش خوئی
مردنش هست هم به خوش روئی



سخت‌گیری مکن که خاک درشت
چون تو صد را ز بهر نانی کشت
خاک پیراستن چه کار بود
حامل خاک خاکسار بود
گر کسی پرسدت که دانش پاک
ز آدمی خیزد آدمی از خاک
گو گلاب از گل و گل از خارست
نوش در مهره مهره در مارست
با جهان کوش تا دغا نزی
خیمه در کام ازدها نزی
دوستی ز ازدها نشاید جست
کاژدها آدمی خورد به درست
گر سگی خود بود مرقع‌پوش
سگ دلی را کجا کند فرموش
دوستانی که با نفاق افتند
دشمنان را هم اتفاق افتند
چون مگس بر سیه سپید خزند
هر دو را رنگ برخلاف رزند
به کز این ره زنان کناره کنی
بر خود این چار بند پاره کنی
در چنین دور کاهل دین پستند
یوسفان گرگ و زاهدان مستند



نتوان برد جان مگر به دو چیز
به بدی و به بد پسندی نیز
حاش لله که بندگان خدای
این چنین بند بر نهند به پای
از پی دوزخ آتش انگیزند
نقط جویند و طلق را ریزند
خیز تا فتنه زیر پای آریم
شرط فرمانبری به جای آریم
به جوی زر نیازمندی چند
هفت قفلی و چاربندی چند
لاله را بین که باد رخت ربود
از پی یک دو قلب خون آلود
چو درمنه درم ندارد هیچ
باد در پیکرش نیارد هیچ
گنج بر سر مشو چو ابر سفید
پای بر گنج باش چون خورشید
تا زمینی کز ابر تر گردد
از زمین بوش تو به زر گردد
کیسه زر بر آفتاب فشان
سنگ در لعل آفتاب نشان
تو به زر چشم روشنی و به دست
چشم روشن کن جهان خردست



زر دو حرفست هر دو بی پیوند
زین پراکنده چند لافی چند
دل مکن چون زمین زر آکنده
تا نگر دی چو زر پراکنده
هر نگاری که زر بود بدنش
لاجوردی رزند پیرهنش
هر ترازو که گرد زر گردد
سنگسار هزار در گردد
کرده گیرت به هم به بانگی چند
از حلال و حرام دانگی چند
آمده لاابالیی برده
سیم کش زنده سیم کش مرده
زر به خوردن مفرح طریست
چون نهی رنج و بیم را سببست
آنکه خود را ز رنج و بیم کشی
زر پرستی بود نه سیم کشی
ابلهی بین که از پی سنگی
دوست با دوست می کند جنگی
به که دل زان خزانه برداری
که ازو رنج و بیم برداری
تشنه را کی نشاط راه افتد
کی زید گر در آب چاه افتد



آنچ زو بگذرد و بگذاری
چند بندی و چند برداری
خانه دیو شد جهان بشتاب
تا نگردي چو دیو خانه خراب
خانه دیو دیو خانه بود
گر خود ایوان خسروانه بود
چند حمالی جهان کردن
در زمین حمل زر نهان کردن
گر سه حمال کارگر داری
چار حمال خانه برداری
خاک و بادی که با تو مختلفست
خاک بی الف و باد بی الفست
خار کز نخل دور شد تاجش
به که سازند سیخ تتماجش
آری آنرا که در شکم دهلست
برگ تتماج به ز برگ گلست
به که دندان کنی ز خوردن پر
تا گرامی شوی چو دانه در
شانه کو را هزار دندانست
دست در ریش هر کسی زانست
تا رسیدن به نوشداروی دهر
خورد باید هزار شربت زهر



بر در این دکان قصابی
بی جگر کم نواله‌ای یابی
صد جگر پار شده به هر سوئی
تا در آمد پهی به پهلویی
گردن صد هزار سر بشکست
تا یکی گر دران ز گردن رست
آن یکی پا نهاده بر سر گنج
وین ز بهر یکی قراضه برنج
نیست چون کار بر مراد کسی
بی مرادی به از مراد بسی
هر مرادی که دیر یابد مرد
مژده باشد به عمر دیر نورد
دیر زی به که دیر یابد کام
کز تمام‌یست کار عمر تمام
لعل کو دیر زاد دیر بقاست
لاله کامد سبک سبک برخاست
چند چون شمع مجلس افروزی
جلوه‌سازی و خویشتن‌سوزی
پای بگشای ازین بهیمی سم
سر برون آر ازین سفالین خم
از سر این شاخ هفت بیخ بزن
وز سم این نعل چار میخ بکن



بر چنین چاره بوريا بر سر
مرده چون سنگ و بوريا مگذر
زنده چون برق مير تاخندی
جان خدائی به از تنومندی
گر مریدی چنانک رانندت
بر رهی رو که پير خوانندت
از مریدان بی مراد مباحش
در توکل کم اعتقاد مباحش
من که مشکل گشای صد گره‌م
دهخدای ده و برون دهم
گر درآید ز راه مهمانی
کیست کو در میان نهد خوانی
عقل داند که من چه می گویم
زین اشارت که شد چه می جویم
نیست از نیستی شکست مرا
گله زانکس که هست هست مرا
ترکیم را در این حبش نخورند
لاجرم دو غبای خوش نخورند
تا در این کوره طبیعت پز
خامیی داشتیم چو میوه رز
روزگارم به حصر می می خورد
تو تیاهاى حصر می می کرد



چون رسیدم به حد انگوری
می خورم نیشهای زنبوری
می که جز جرعه زمین نبود
قدر انگور بیش ازین نبود
بر طریقی روم که راندم
لاجرم آب خفته خواندم
آب گویند چون شود در خواب
چشمه زر بود نه چشمه آب
غلطند آب خفته باشد سیم
یخ گواهی دهد بر این تسلیم
سیم را کی بود مثبت زر
فرق باشد ز شمس تا به قمر
سیم بی یا ز مس نمونه بود
خاصه آنکه که باژگونه بود
آهن من که زرنگار آمد
در سخن بین که نقره کار آمد
مرد آهن فروش زر پوشد
کاهنی را به نقره بفروشد
وای بر زرگری که وقت شمار
زرش از نقره کم بود به عیار
از جهان این جنایتم سخت است
کز هنر نیست دولت از بخت است



آن مبصر که هست نقدشناس
نیم جو نیستش ز روی قیاس
وآنکه او پنبه از کتا شناخت
آسمان را ز ریسمان شناخت
پر کتان و قصب شد انبارش
زر به صندوق و خز به خروارش
چون چنین است کار گوهر و سیم
از فراغت چه برد باید بیم
چند تیمار ازین خرابه کشیم
آفتابی در آفتابه کشیم
آید آواز هر کس از دهلیز
روزی آواز ما برآید نیز
چون من این قصه چند کس گفتند
هم در آن قصه عاقبت خفتند
واجب آن شد که کار دریابم
گر نگیرد چو دیگران خوابم
راه رو را بسیچ ره شرطست
تیز راندن ز بیمگه شرطست
می روم من خرم نمی آید
خود شدن باورم نمی آید
آنگه از رفتنم خبر باشد
کاشیانم برون در باشد



چند گویای بی خبر بودن
دیده در بسته در بر آمودن
یک ره از دیده‌ها فرامش باش
محرم راز باش و خامش باش
تا بدانی که هر چه می‌دانی
غلطی یا غلط همی‌خوانی
پیل بفکن که سیل ره کندست
پیلکیهای چرخ بین چندست
خاک را پیل چرخ کرده مگاک
به چنین پیل گل ندارد باک؟
بنگر اول که آمدی ز نخست
زانچه داری چه داشتی به درست
آن بری زین دو پیل ناوردی
کاولین روز با خود آوردی
وام دریا و کوه در گردن
با فلک رقص چون توان کردن
کوش تا وام جمله باز دهی
تا تو مانی و یک ستور تهی
چون ز بار جهان نداری جو
در جهان هر کجا که خواهی رو
پیش ازانت فکند باید رخت
کافسرت را فرو کشند از تخت



روز باشد که صد شکوفه پاک
از غبار حسد فتد بر خاک
من که چون گل سلاح ریخته‌ام
هم ز خار حسد گریخته‌ام
تا مگر دلق پوشی جسدم
طلق ریزد بر آتش حسدم
ره در این بیمگاه تا مردن
این چنین می‌توان به سر بردن
چون گذشتم ازین رباط کهن
گو فلک را هر آنچه خواهی کن
چند باشی نظامیا دربند
خیز و آوازه‌ای برآر بلند
جان درافکن به حضرت احدی
تا بیابی سعادت ابدی
گوش پیچیدگان مکتب کن
چون در آموختند لوح سخن
علم را خازن عمل کردند
مشکل کاینات حل کردند
هر کسی راه خوابگاهی رفت
چون که هنگام خوابش آمد خفت



بخش ۷ - در نصیحت فرزند خویش محمد

ای پسر هان و هان ترا گفتم
که تو بیدار شو که من خفتم
چون گل باغ سرمدی داری
مهر نام محمدی داری
چون محمد شدی ز مسعودی
بانک برزن به کوس محمودی
سکه بر نقش نیکنامی بند
کز بلندی رسی به چرخ بلند
تا من آنجا که شهر بند شوم
از بلندیت سر بلند شوم
صحبتی جوی کز نکونامی
در تو آرد نکو سرانجامی
همنشینی که نافه بوی بود
خوبتر ز آنکه یافه گوی بود
عیب یک همنشست باشد و بس
کافکند نام زشت بر صد کس
از در افتادن شکاری خام
صد دیگر در اوفتند به دام
زر فرو بردن یکی محتاج
صد شکم را درید در ره حاج



در چنین ره مخسب چون پیران
گرد کن دامن از زبون گیران
تا بدین کاخ باژگونه نورد
نفریبی چو زن که مردی مرد
رقص مرکب مبین که رهوارست
راه بین تا چگونه دشوارست
گر بر این ره پری چو باز سپید
دیده بر راه دار چون خورشید
خاصه کاین راه راه نخچیر است
آسمان با کمان و با تیر است
آهنت گرچه آهنیست نفیس
راه سنگست و سنگ مغناطیس
بار چندان بر این ستور آویز
که نماند بر این گریوه تیز
چون رسد تنگیی ز دور دو رنگ
راه بر دل فراخ دار نه تنگ
بس گره کو کلید پنهانیست
پس درشتی که دروی آسانیست
ای بسا خواب کو بود دلگیر
واصل آن دل خوشیست در تعبیر
گرچه پیکان غم جگر دوزست
درع صبر از برای این روزست



عهد خود با خدای محکم‌دار
دل ز دیگر علاقه بی‌غم‌دار
چون تو عهد خدای نشکستی
عهده بر من کز این و آن رستی
گوهر نیک را ز عقد مریز
وآنکه بد گوهرست ازو بگریز
بدگهر با کسی وفا نکند
اصل بد در خطا خطا نکند
اصل بد با تو چون شود معطی
آن نخواندی که اصل لایخطی
کژدم از راه آنکه بدگهرست
ماندنش عیب و کشتنش هنرست
هنرآموز کز هنرمندی
در گشائی کنی نه در بندی
هر که ز آموختن ندارد ننگ
در برآرد ز آب و لعل از سنگ
وآنکه دانش نباشدش روزی
ننگ دارد ز دانش‌آموزی
ای بسا تیز طبع کاهل کوش
که شد از کاهلی سفال فروش
وای بسا کور دل که از تعلیم
گشت قاضی القضاة هفت اقلیم



نیم خورد سگان صید سگال
جز به تعلیم علم نیست حلال
سگ به دانش چو راست رشته شود
آدمی شاید ار فرشته شود
خویشتن را چو خضر بازشناس
تا خوری آب زندگانی به قیاس
آب حیوان نه آب حیوانست
جان با عقل و عقل با جانست
جان چراغست و عقل روغن او
عقل جانست و جان ما تن او
عقل با جان عطیه احدیست
جان با عقل زنده ابدیست
حاصل این دو جز یکی نبود
کان دو داری در این شکی نبود
تا ازین دو به آن یکی نرسی
هیچکس را مگو که هیچ کسی
کان یکی یافتی دو را کم زن
پای بر تارک دو عالم زن
از سه بگذر که محملی نه قویست
از دو هم در گذر که آن ثنویست
سر یک رشته گیر چون مردان
دو رها کن سه را یکی گردان



تا ز ثالث ثلثه جان نبری
گوی وحدت بر آسمان نبری
زین دو چون کم شدی فسانه مگوی
چون یکی یافتی بهانه مجوی
تا بدین پایه دسترس باشد
هرچ ازین بگذرد هوس باشد
تا جوانی و تندرستی هست
آید اسباب هر مراد به دست
در سهی سرو چون شکست آید
مومیائی کجا به دست آید
تو که سرسبزی جهان داری
ره کنون رو که پای آن داری
در ره دین چونی کمر بر بند
تا سرآمد شوی چو سرو بلند
من که سرسبزیم نماند چو بید
لاله زرد و بنفشه گشت سپید
باز ماندم ز نا تنومندی
از کله داری و کمر بندی
خدمتی مردوار می کردم
راستی را کنون نه آن مردم
روزگارم گرفت و بست چنین
عادت روزگار هست چنین



نافتاده شکسته بودم بال
چون فتادم چگونه باشد حال
احمدک را که رخ نمونه بود
آبله بر دمد چگونه بود
گرچه طبعم ز سایه بر خطرست
سایبانم شمایل هنرست
سایه‌ای در جهان ندارد کس
کو بره نیست پیش و گرگ از پس
هیچکس ننگرم ز من تأمن
که نشد پیش دوست و پس دشمن
چون قفا دوستند مستی خام
روی خود در که آورم به سلام
گرچه برنائی از میان برخاست
چه کنم حرص همچنان برجاست
تا تن سالخورده پیر ترست
آز او آرزوپذیر ترست
گوئی این سکه نقد ما دارد
یا همه کس خود این بلا دارد
بازدار ای دوا کن دل من
از زمین بوس هر کسی گل من
تیرگی چند روشنائی ده
چون شکستیم مومیائی ده



آنچه زو خاطر م پریشانست
بکن آسان که بر تو آسانست
گردنی دارم از رسن رسته
مکنم زیر بار خس خسته
من که قانع شدم به دانه خویش
سرورم چون صدف به خانه خویش
سروری به که یار من باشد
سرپرستی چه کار من باشد
شیر از آن پایه بزرگی یافت
که سر از طوق سرپرستی تافت
نانی از خوان خود دهی به کسان
به که حلوا خوری ز خوان خسان
صبح چون بر کشید دشنه تیز
چند حسبی نظامیا بر خیز
کان نو کن زرنج خویش مرنج
باز کن بر جهانیان در گنج

بخش ۸ - آغاز داستان بهرام

گوهر آمای گنج خانه راز
گنج گوهر چنین گشاید باز
کاسمان را ترازوی دو سرست
در یکی سنگ و در یکی گهرست



از ترازوی او جهان دو رنگ
گه گهر بر سر آورد گه سنگ
صلب شاهان همین اثر دارد
بچه یا سنگ یا گهر دارد
گاهی آید ز گوهری سنگی
گاه لعلی ز کهر با رنگی
گوهر و سنگ شد به نسبت و نام
نسبت یزدگرد با بهرام
آن زد و این نواخت این عجیست
سنگ با لعل و خار با رطبست
هر که را این شکسته پائی داد
آن لطف کرد و مومیائی داد
روز اول که صبح بهرامی
از شب تیره برد بدنامی
کوره تابان کیمیای سپهر
کاگهی بودشان ز ماه و ز مهر
در ترازوی آسمان سنجی
باز جستند سیم ده پنجمی
خود زر ده دهی به چنگ آمد
در ز دریا گهر ز سنگ آمد
یافتند از طریق پیروزی
در بزرگی و عالم افروزی



طالعش حوت و مشتری در حوت
زهره با او چو لعل با یاقوت
ماه در ثور و تیر در جوزا
اوج مریخ در اسد پیدا
زحل از دلو با قوی رانی
خصم را داده باد پیمائی
ذنب آورده روی در زحلش
و آفتاب او فتاده در حملش
داده هر کوی شهادت خویش
همچو برجیس بر سعادت خویش
با چنین طالعی که بردم نام
چون به اقبال زاده شد بهرام
پدرش یزدگرد خام اندیش
پختگی کرد و دید طالع خویش
کانچه او می‌پزد همه خامست
تخم بیداد بد سرانجامست
پیش از آن حالتش به سالی بیست
چند فرزند بود و هیچ نزیست
حکم کردند راصدان سپهر
کان خلف را که بود زیبا چهر
از عجم سوی تازیان تازد
پرورشگاه در عرب سازد



مگر اقبال از آن طرف یابد
هر کس از بقعه‌ای شرف یابد
آرد آن بقعه دولتش به مثل
گرچه گفتند للبقاع دول
پدر از مهر زندگانی او
دور شد زو ز مهربانی او
چون سهیل از دیار خویشتنش
تخت زد در ولایت یمنش
کس فرستاد و خواند نعمان را
لاله لعل داد بستان را
تا چو نعمان کند گل افشانی
گردد آن برگ لاله نعمانی
آلت خسرویش بر دوزد
ادب شاهیش درآموزد
برد نعمانش از عماری شاه
کرد آغوش خود عماری ماه
چشمه‌ای را ز بحر نامی‌تر
داشت از چشم خود گرامی‌تر
چون برآمد چهار سال برین
گور عیار گشت شیر عرین
شاه نعمان نمود با فرزند
کای پسر هست خاطر م در بند



کاین هوا خشک وین زمین گرمست
وین ملک زاده نازک و نرمست
پرورشگاه او چنان باید
کز زمین سر به آسمان ساید
تا در آن اوج برکشد پرو بال
پرورش یابد از نسیم شمال
در هوای لطیف جای کند
خواب و آرام جان فزای کند
گوهر فطرتش بماند پاک
از بخار زمین و خشگی خاک

بخش ۹ - صفت سمینار و ساختن قصر خورنق

رفت منذر به اتفاق پدر
بر چنین جستجوی بست کمر
جست جائی فراخ و ساز بلند
ایمن از گرمی و گداز و گزند
کانچنان دز در آن دیار نبود
و آنچه بد جز همان به کار نبود
اوستادان کار می جستند
جای آن کارگاه می شستند
هر که بر شغل آن غرض برخاست
آن نمودار ازو نیامد راست



تا به نعمان خبر رسید درست
کانچنان پیشه‌ور که در خور تست
هست نام‌آوری ز کشور روم
زیرکی کو ز سنگ سازد موم
چابکی چرب دست و شیرین کار
سام دستی و نام او سمنار
دستبردش همه جهان دیده
به همه دیده‌ای پستدیده
کرده چندین بنا به مصر و به شام
هر یکی در نهاد خویش تمام
رومیان هندوان پیشه او
چینیان ریزه‌چین تیشه او
گرچه بناست وین سخن فاشست
او ستاد هزار نقاشست
هست بیرون ازین به رأی و قیاس
رصدانگیز و ارتفاع‌شناس
نظرش بر فلک تنیده لعاب
از دم عنکبوت اصطرلاب
چون بلیناس روم صاحب رای
هم رصد بند و هم طلسم گشای
آگه از روی بستگان سپهر
از شبیخون ماه و کینه مهر



ساز این شغل ازو توانی یافت
کاین چنین کسوت او تواند بافت
طاقی از گل چنان بر آراید
کز ستاره چراغ بر باید
چون که نعمان بدین طلبکاری
گرم دل شد ز نار سمناری
کس فرستاد و خواند زان بومش
هم برومی فریفت از رومش
چونکه سمنار سوی نعمان رفت
رغبت کار شد یکی در هفت
آنچه مقصود بود از او درخواست
وانگهی کرد کار او را راست
آلتی کان رواق را شایست
ساختند آنچنان که می بایست
پنجه کارگر شد آهن سنج
بر بنا کرد کار سالی پنج
تا هم آخر به دست زرین چنگ
کرد سیمین رواقی از گل و سنگ
کوشکی برج بر کشیده به ماه
قبله گاه همه سپید و سیاه
کارگاهی به زیب و زرکاری
رنگ ناری و نقش سمناری



فلکی پای گرد کرده به ناز
نه فلک را به گرد او پرواز
قطبی از پیکر جنوب و شمال
تنگلوشای صدهزار خیال
مانده را دیدنش مقابل خواب
تشنه را نقش او برابر آب
آفتاب ار بر او فکندی نور
دیده را در عصابه بستی حور
چون بهشتش درون پر آسایش
چون سپهرش برون پر آرایش
صقلش از مالش سریشم و شیر
گشته آینه‌وار عکس پذیر
در شبانروزی از شتاب و درنگ
چون عروسان برآمدی به سه رنگ
یافتی از سه رنگ ناوردی
ازرقی و سپیدی و زردی
صبحدم ز آسمان ازرق پوش
چون هوا بستی ازرقی بر دوش
کافتاب آمدی برون زنورد
چهره چون آفتاب کردی زرد
چون زدی ابر کله بر خورشید
از لطافت شدی چو ابر سفید



با هوا در نقاب یک رنگی
گاه رومی نمود و گه زنگی
چونکه سمنار از آن عمل پرداخت
خوبتر زانکه خواستند به ساخت
ز آسمان برگذشت رونق او
خور به رونق شد از خورنق او
داد نعمان به نعمتیش نوید
که به یک نیمه زان نداشت امید
از شتر بارهای پر زر خشک
وز گرانمایه‌های گوهر و مشک
بیشتر زانکه در شمار آید
تا دگر وقت‌ها به کار آید
چوب اگر بازداری از آتش
خام ماند کباب سختی کش
دست بخشنده کافت درمست
حاجب الباب درگه کرمست
مرد بنا که آن نوازش دید
وعده‌های امیدوار شنید
گفت اگر زان چه وعده دادم شاه
پیش از این شغل بودمی آگاه
نقش این کارگاه چینی کار
بهترک بستمی در این پرگار



بیشتر بردمی در اینجا رنج
تا به من شاه بیش دادی گنج
کردمی کوشکی که تا بودی
روزش از روز رونق افزودی
گفت نعمان چو بیش یابی چیز
به از این ساختن توانی نیز؟
گفت اگر بایدت به وقت بسیج
آن کنم کین برش نباشد هیچ
این سه رنگ است آن بود صد رنگ
آن زیاقوت باشد این از سنگ
این به یک گنبدی نماید چهر
آن بود هفت گنبدی چو سپهر
روی نعمان ازین سخن بفروخت
خرمن مهر و مردمی را سوخت
پادشاه آتشی ست کز نورش
ایمن آن شد که دید از دورش
واتش او گلی است گوهر بار
در برابر گل است و در بر خار
پادشه همچو تاک انگورست
در نیچد دران کز او دورست
وانکه پیچد در او به صد یاری
بیخ و بارش کند به صد خواری



گفت اگر مانمش به زور و به زر
به ازینی کند به جای دگر
نام و صیت مرا تباه کند
نامه خویش را سیاه کند
کارداران خویش را فرمود
تا برند از دز افکنندش زود
کارگر بین که خاک خونخوارش
چون فکند از نشانه کارش
کرد قصری به چند سال بلند
به زمانیش ازو زمانه فکند
آتش انگیخت خود به دود افتاد
دیر بر بام رفت و زود افتاد
بی خبر بود از اوفتادن خویش
کان بنا بر کشید صد گز بیش
گر ز گور خودش خبر بودی
یک به دست از سه گز نیفزودی
تخت پایه چنان توان بر برد
که چو افتی ازو نگر دی خرد
نام نعمان بدان بنای بلند
از بلندی به مه رساند کمند
خاک جادوی مطلقش می خواند
خلق رب الخور نقش می خواند



بخش ۱۰ - صفت خورنق و ناپیدا شدن نعمان

چون خورنق به فر بهرامی
روضه‌ای شد بدان دلارامی
کاسمان قبله زمین خواندش
وافرینش بهار چین خواندش
آمدند از خبر شنیدن او
صدهزار آدمی به دیدن او
هر که می‌دیدش آفرین می‌گفت
آستانش به آستین می‌رفت
بر سدیر خورنق از هر باب
بیت‌هایی روانه گشت چو آب
تا یمن تاب شد سهیل سپهر
آن پرستش نه ماه دید و نه مهر
عدنی بود در درافشانی
یمنی پر سهیل نورانی
یمن از نقش او که نامی شد
در جهان چون ارم گرامی شد
شد چو برج حمل جهان آرای
خاصه بهرام کرده بودش جای
چونکه بر شد به بام او بهرام
زهره برداشت بر نشاطش جام



کوشگی دید کرده چون گردون
آفتابش درون و ماه برون
آفتاب از درون به جلوه‌گری
مه ز بیرون چراغ رهگذری
بر سر او همیشه باد وزان
دور از آن باد کوست باد خزان
چون فرو دید چار گوشه کاخ
ساحتی دید چون بهشت فراخ
از یکی سو رونده آب فرات
به گوارندگی چو آب حیات
وز دیگر سوی سدره جوی سدیر
دهی انباشته به روغن و شیر
بادیه پیش و مرغزار از پس
بادش از نافه برگشاده نفس
بود نعمان بر آن کیانی بام
به تماشا نشست با بهرام
گرد بر گرد آن رواق بهشت
سرخ لاله دید و سبزی کشت
همه صحرا بساط شوشتری
جایگاه تدر و کبک دری
گفت از این خوبتر چه شاید بود
به چنین جای شاد باید بود



بود دستورش آن زمان بر دست
دادگر پیشه‌ای مسیح پرست
گفت کایزد شناختن به درست
خوشر از هرچه در ولایت تست
گر تو زان معرفت خبرداری
دل از این رنگ و بوی برداری
ز آتش انگیز آن شراره گرم
شد دل سخت کوش نعمان نرم
تا فلک بر کشیده هفت حصار
منجنیقی چنین نشد بر کار
چونکه نعمان شد از رواق به زیر
در بیابان نهاد روی چو شیر
از سر گنج و مملکت برخاست
دین و دنیا بهم نیاید راست
رخت بر بست از آن سلیمانی
چون پری شد ز خلق پنهانی
کس ندیدش دیگر به خانه خویش
اینت کیخسرو زمانه خویش
گرچه مندر بسی نمود شتاب
هاتف دولتش نداد جواب
داشت سوکی چنانک باید داشت
روز کی چند را به غم بگذاشت



غم بسی خورد و جای غم بودش
که سیه گشت خانه زان دودش
چون نبود از سریر و تاج گزیر
باز مشغول شد به تاج و سریر
جور بس کرد و داد پیش آورد
ملک را برقرار خویش آورد
بر سپهداریش به ملک و سپاه
خلعت و دلخوشی رسید ز شاه
داشت بهرام را چو جان عزیز
چون پدر بلکه زو نکوتر نیز
پسری خوب داشت نعمان نام
شیر یک دایه خورده با بهرام
از سر همدمی و همسالی
نشدی یک زمان ازو خالی
از یکی تخته حرف خواندندی
در یکی بزم در فشانندی
هیچ روزی چو آفتاب از نور
این از آن آن ازین نگشتی دور
شاهزاده در آن حصار بلند
پرورش می گرفت سالی چند
جز به آموختن نبودش رای
بود عقلش به علم راهنمای



تازی و پارسی و یونانی
یاد دادش مغ دبستانی
منذر آن شاه با مهارت و مهر
آیتی بود در شمار سپهر
بود هفت اختر و دوازده برج
پیش او سرگشاده درج به درج
به خط هندسی عمل کرده
چون مجسطی هزار حل کرده
راصد چرخ آبگون بوده
قطره تا قطره قطر پیموده
از نهانخانهای دوراندیش
باز داده خبر به خاطر خویش
چون که شهزاده را به عقل و برای
دانش آموز دید و رمز گشای
تخت و میلش نهاد پیش به مهر
دروی آموخت رازهای سپهر
هر ضمیری که آن نهانی بود
گر زمینی گر آسمانی بود
همه را یک به یک بهم بردوخت
چون بهم جمله شد درو آموخت
تا چنان بهره‌مند شد بهرام
کاصل هر علم را شناخت تمام



در نمودار زیچ و اصطراب
در کشیدی ز روی غیب نقاب
باز چون تخت و میل بنهادی
گره از کار چرخ بگشادی
چون هنرمند شد بگفت و شنید
هنرآموزی سلاح گزید
در سلاح و سواری و تک و تاز
گوی برد از سپهر چوگان باز
چون از آن پایه نیز گشت بزرگ
پنجه شیر کند و گردن گرگ
تیغ صبح از سنان گزاری او
سپر افکند با سواری او
آنچنان دوخت سنگ خاره به تیر
که ندوزند پرنیان و حریر
تیر اگر بر نشانه‌ای راندی
جعبه را بر نشانه بنشاندی
تیغ اگر برزدی به تارک سنگ
آب گشتی و لیک آتش رنگ
پیش نیزه‌ش گر ارزنی بودی
به سنانش چو حلقه بر بودی
نیزه‌ش از حلق شیر حلقه‌ربای
تیغش از قفل گنج حلقه گشای



در نظرگاه راست اندازی
یغلقش را به موی شد بازی
هرچه دیدی و گرچه بودی دور
زدی ار سایه بود آن گر نور
و آنچه او هم ندید در پرتاب
دولتش زد بر آنچه دید صواب
شیر پاسان پاسگاه رمه
لاف شیی ازو زدند همه
گاه بر ببر ترکتازی کرد
گاه با شیر شرزه بازی کرد
در یمن هر کجا سخن راندند
همه نجم الیمانیس خواندند

بخش ۱۱ - شکار کردن بهرام و داغ کردن گمان

چون سهیل جمال بهرامی
از ادیم یمن ستد خامی
روی مندر از آن نشاط و نعیم
یافت آنچه از سهیل یافت ادیم
گشت نعمان و مندر از هنرش
این به شفقت برادر آن پدرش
پدری و برادری بگذار
آن رهی وین غلام در همه کار



این رقیبش به دانش آموزی
وان رفیقش به مجلس افروزی
این به علم استواریش داده
وان نشاط سواریش داده
تا چنان شد بزرگی بهرام
کز زمینش بر آسمان شد نام
کارش الا می و شکار نبود
با دگر کارهایش کار نبود
مرده گور بود در نخچیر
مرده را کی بود ز گور گزیر
هر کجا تیرش از کمان بشتافت
گور چشمی ز چشم گوری یافت
اشقوری باد پای بودش چست
به تک آسوده و به گام درست
پر برآورده پای از اندامش
دست پرکن شکسته از گامش
ره نوردی که چون نبستی راه
گوی بردی ز مهر و قرصه ز ماه
کرده با جنبش فلک خویشی
باد را داده منزلی پیشی
پیچ صد مار داده بود دمش
گور صد گور کنده بود سمش



شه برو تاختی به وقت شکار
با دگر مرکبش نبودی کار
اشقر گور سم چو زین کردی
گور برگردش آفرین کردی
باز ماندی به تک ستوران را
سفتی از سم سرین گوران را
وقت وقتی که از ملالت کار
زین برو کردی آن هژیر سوار
گشتی از نعل او شکارستان
نقش بر نقش چون نگارستان
بیشتر زانکه سنگ دارد وزن
پشته‌ها ریختی ز گور و گوزن
روی صحرا به زیر سم ستور
گور گشتی ز بس گریوه گور
شه بر آن اشقر گریوه نورد
کز شتابش ندید گردون گرد
چون کمند شکار بگرفتی
گور زنده هزار بگرفتی
بیشتر گور کاورید به بند
یا به بازو فکند یا به کمند
گور اگر صد گرفت پشتاپشت
کمتر از چار ساله هیچ نکشت



خون آن گور کرده بود حرام
که نبودش چهار سال تمام
نام خود داغ کرد بر رانش
داد سرهنگی بیابانش
هر که زان گور داغدار یکی
زنده بگرفتی از هزار یکی
چون که داغ ملک بر او دیدی
گرد آزار او نگر دیدی
بوسه بر داغگاه او دادی
بندی را ز بند بگشادی
ما که با داغ نام سلطانیم
ختلی آن به که خوش ترک رانیم
آنچنان گورخان به کوه و به راغ
گور که داغ دید رست ز داغ
در چنین گورخانه موری نیست
که برو داغ دست زوری نیست
روزی اندر شکارگاه یمن
با دلیران آن دیار و دمن
شه که بهرام گور شد نامش
گوی برد از سپهر و بهرامش
می زد از نزهت شکار نفس
مندرش پیش بود و نعمان پس



هر یکی در شکوه پیکر او
مانده حیران از پای تا سر او
گردی از دور ناگهان برخاست
کاسمان با زمین یکی شد راست
اشقر انگیخت شهریار جوان
سوی آن گرد شد چو باد روان
دید شیری کشیده پنجه زور
در نشسته به پشت و گردن گور
تا ز بالا در آردش به زمین
شه کمان برگرفت و کرد کمین
تیری از جعبه سفته پیکان جست
در زه آورد و در کشید درست
سفته بر سفت شیر و گور نشست
سفت و از هر دو سفت بیرون جست
تا بسوفار در زمین شد غرق
پیش تیری چنان چه درع و چه درق
شیر و گور اوفتاد و گشت هلاک
تیر تا پر نشست در دل خاک
شاه کان تیر برگشاد ز شست
ایستاد و کمان گرفت به دست
چون عرب زخمی آنچنان دیدند
در عجم شاهیش پسندیدند



هر که دیده بر آن شکار زدی
بوسه بر دست شهریار زدی
بعد از آن شیر زور خواندندش
شاه بهرام گور خواندندش
چون رسیدند سوی شهر فراز
قصه شیر و گور گشت دراز
گفت مندر به کار فرمایان
تا به پرگار صورت آریان
در خورنق نگاشتند به زر
صورت گور زیر و شیر زبر
شه زده تیر و جسته ز اندو شکار
در زمین غرق گشته تا سوفار
چون نگارنده این رقم بنگاشت
هر که آن دید جانور پنداشت
گفت بر دست شهریار جهان
آفرینهای کردگار جهان

بخش ۱۲ - کشتن بهرام ازدها را و گنج یافتن

روزی از روضه بهشتی خویش
کرد بر می روانه کشتی خویش
باده‌ای چند خورد سردستی
سوی صحرا شد از سرمستی



به شکار افکنی گشاد کمند
از پی گور کند گوری چند
از بسی گور کو به زور گرفت
همه دشت استخوان گور گرفت
آخر الامر مادیان گوری
آمد افکند در جهان شوری
پیکری چون خیال روحانی
تازه روئی گشاده پیشانی
پشت مالیده‌ای چو شوشه زر
شکم اندوده‌ای به شیر و شکر
خط مشکین کشیده سر تا دم
خال بر خال از سر بن تا سم
در کشیده به جای زناری
برقی از پرند گلناری
گوی برده زهم تکان طلش
برده گوی از همه تنش کفلش
آتشی کرده با گیاخویشی
گلرخی در پلاس درویشی
ساق چون تیر غازیان به قیاس
گوش خنجر کشیده چون الماس
سینه‌ای فارغ از گریه‌ای دوش
گردنی ایمن از کناره گوش



سیرم پشتش از ادیم سیاه
مانده زین کوهه را میان دو راه
عطف کیمختش از سواد ادیم
یافت آنچ از سواد یابد سیم
پهلوی از پیه و گردن از خون پر
این برنج از عقیق و آن از در
خز حمری تنیده بر تن او
خون او در دوال گردن او
رگ آن خون بر او دوال انداز
راست چون زنگی دوالک باز
کفلی با دمش به دم سازی
گردنی با سمش به سر بازی
گور بهرام دید و جست به زور
رفت بهرام گور از پی گور
گوری الحق دونده بود و جوان
گور گیران پشش چو شیر دوان
ز اول روز تا به گاه زوال
گور می رفت و شیر در دنبال
شاه از آن گور بر نتافت ستور
چون توان تافتن عنان از گور
گور از پیش و گور خان از پس
گور و بهرام گور و دیگر کس



تا به غاری رسید دور از دشت
که برو پای آدمی نگذشت
چون درآمد شکار زن به شکار
اژدها خفته دید بر در غار
کوهی از قیر پیچ پیچ شده
بر شکار افکنی بسیج شده
آتشی چون سیاه دود به رنگ
کاورد سر برون ز دود آهنگ
چون درختی در او نه بار و نه برگ
مالک دوزخ و میانجی مرگ
دهنی چون دهانه غاری
جز هلاکش نه در جهان کاری
بچه گور خورده سیر شده
به شکار افکنی دلیر شده
شه چو بر رهگذر بلارا دید
اژدها شد که اژدها را دید
غم گور از نشاط گورش برد
دست برران نهاد و پای فشرد
در تعجب که این چه نخجیر است
و ایدر آوردنم چه تدبیر است
شد یقینش که گور غمدیده
هست از ان اژدها ستمدیده



خواند شه را که دادگر داند
کز ستمگاره داد بستاند
گفت اگر گویم ازدهاست نه گور
زین خیانت خجل شوم در گور
من و انصاف گور و دادن داد
باک جان نیست هرچه بادا باد
از میان دو شاخهای خدنگ
جست مقراضه فراخ آهنگ
در کمان سپید توز نهاد
بر سیاه ازدها کمین گشاد
ازدها دیده باز کرده فراخ
کآمد از شست شاه تیر دو شاخ
هر دو چشمه در آن دو چشم نشست
راه بینش بر آفرینش بست
بدو نوک سنان سفته شاه
سفته شد چشم ازدهای سیاه
چونکه میدان بر ازدها شد تنگ
شه درآمد به ازدها چو نهنگ
ناچخی راند بر گلوش دلیر
چون بر اندام گور پنجه شیر
ازدها را درید کام و گلو
ناچخ هشت مشتمشش پهلو



بانگی از اژدها برآمد سخت
در سر افتاد چون ستون درخت
شه نترسید از آن شکنج و شکوه
ابرکی ترسد از گریوه کوه
سر به آهن برید از اهریمن
کشته و سر بریده به دشمن
از دمش برشکافت تا به دمش
بچه گور یافت در شکمش
بیگمان شد که گور کین اندیش
خواندش از بهر کینه خواهی خویش
چنبری کرد پیش یزدان پشت
کاژدها کشت و اژدهاش نکشت
خواست تا پای بر ستور آرد
رخش در صیدگاه گور آرد
گور چون شاه را ندید قرار
آمد از دور و در خزید به غار
شه دگر باره در گرفتن گور
شد در آن غار تنگنای به زور
چون قدر مایه شد به سختی و رنج
یافت گنجی و بر فروخت چو گنج
خسروانی نهاده چندین خم
چون پری روی بسته از مردم



گورخان را چو گور در خم کرد
رفت از آن گورخانه پی گم کرد
شه چو بر قفل گنج یافت کلید
و اژدها را ز گنج خانه برید
آمد از تنگنای غار برون
گشت جوپای راه و راهنمون
ساعتی بود و خاصگان سپاه
به طلب آمدند از پی شاه
چون یکایک به شاه پیوستند
گرد بر گرد شاه صف بستند
شاه فرمود تا کمر بندان
هم دلیران و هم تنومندان
راه در گنجدان غار کنند
گنج بیرون برند و بار کنند
سیصد اشتر ز بختیان جوان
شد روانه به زیر گنج روان
شه که با خود حساب گور کند
و اژدها را اسیر گور کند
لاجرم عاقبت به پا رنجش
هم سلامت دهند و هم گنجش
چون به قصر خورنق آمد باز
گنج پرداز شد بنوش و بناز



ده شتر بار از آن به حضرت شاه
ارمغانی روانه کرد به راه
ده دیگر به مندر و پسرش
داد با آن طرایف دگرش
صرف کرد آن همه به بی خوفی
فارغ از مشرفان و مستوفی
وین چنین چند گنج خانه گشاد
به عزیزی ستد به خواری داد
گفت مندر که نقش بند آید
باز نقشی ز نوبر آراید
نقش بند آمد و قلم برداشت
صورت شاه و ازدها بنگاشت
هرچه کردی بدین صفت بهرام
بر خورنق نگاشتی رسام

بخش ۱۳ - دیدن بهرام صورت هفت پیکر را در حرم

شاه روزی رسیده بود ز دشت
در خورنق به خرمی می گشت
حجره‌ای خاص دید در بسته
خازن از جستجوی آن رسته
شه در آن حجره نانهاده قدم
خاصگان و خزینه‌داران هم



گفت این خانه قفل بسته چراست
خازن خانه کو کلید کجاست
خازن آمد به شه سپرد کلید
شاه چون قفل بر گشاد چه دید
خانه‌ای دید چون خزانه گنج
چشم بیننده زو جواهر سنج
خوشر از صد نگار خانه چین
نقش آن کارگاه دست گزین
هرچه در طرز خرده کاری بود
نقش دیوار آن عماری بود
هفت پیکر در او نگاشته خوب
هر یکی زان به کشوری منسوب
دختر رای هند فورک نام
پیکری خوبتر ز ماه تمام
دخت خاقان بنام یغما ناز
فتنه لعبتان چین و طراز
دخت خوارزم شاه نازپری
کش خرامی بسان کبک دری
دخت قلاب شاه نسرین نوش
ترک چینی طراز رومی پوش
دختر شاه مغرب آزیون
آفتابی چو ماه روز افزون



دختر قیصر همایون رای
هم همایون و هم به نام همای
دخت کسری ز نسل کیکاووس
درستی نام و خوب چون طاوس
در یکی حلقه حمایل بست
کرده این هفت پیکر از یک دست
هر یکی با هزار زیبایی
گوهر افروز نور بینائی
در میان پیکری نگاشته نغز
کان همه پوست بود وین همه مغز
نوحطی در نشانده در کمرش
غالبه خط کشیده بر قمرش
چون سهی سرو بر فراخته سر
زده در سیم تاج تا به کمر
آن بتان دیده بر نهاده بدو
هر یکی دل به مهر داده بدو
او در آن لعبتان شکر خنده
وانهمه پیش او پرستنده
بر نوشته دبیر پیکر او
نام بهرام گور بر سر او
کان چنانست حکم هفت اختر
کاین جهان جوی چون بر آرد سر



هفت شهزاده راز هفت اقلیم
در کنار آورد چو در یتیم
مانه این دانه را به خود کشتیم
آنچه اختر نمود بنوشتیم
گفت تا باشد از نمونش رای
گفتن از ما و ساختن ز خدای
شاه بهرام کین فسانه بخواند
در فسون فلک شگفت بماند
مهر آن دختران زیباروی
در دلش جای کرده موی به موی
مادیانان گشن و فحل شموس
شیرمردی جوان و هفت عروس
رغبت کام چون فزون فکند
دل تقاضای کام چون نکند
گرچه آن کارنامه راه زدش
شادمانی شد از یکی به صدش
زانکه بر عمرش استواری داد
بر مرادش امیدواری داد
در مدارای مرد کار کند
هرچه او را امیدوار کند
شه چو زان خانه رخت بیرون برد
قفل بر زد به خازنش بسپرد



گفت اگر بشنوم که هیچکسی
قفل ازین در جدا کند نفسی
هم در این خانه خون او ریزم
سرش از گردنش در آویزم
در همه خیل خانه از زن و مرد
سوی آن خانه کس نگاه نکرد
وقت وقتی که شاه گشتی مست
سوی آن در شدی کلید به دست
در گشادی و در شدی به بهشت
دیدی آن نقشهای خوب سرشت
مانده چون تشنه‌ای برابر آب
به تمنای آن شدی در خواب
تا برون شد سر شکارش بود
کامد آن خانه غمگسارش بود

بخش ۱۴ - آگاهی بهرام از وفات پدر

چون ز بهرام گور با پدرش
باز گفتند منهبیان خبرش
که به سر پنجه شیر گیر شد است
شیر برنا و گرگ پیر شد است
شیر با او چو سگ بود به نبرد
کو همی ز اژدها بر آرد گرد



دیو بندد به خم خام کند
کوه ساید به زیر سم سمند
ز آهن الماس او حریر کند
واهنش سنگ را خمیر کند
پدر از آتش جوانی او
مرگ خود دید زندگانی او
کرد از آن شیر آتشین بیشه
همچو شیران ز آتش اندیشه
از نظرگاه خویش ماندش دور
گرچه ناقص بود نظر بی نور
بود بهرام روز و شب به شکار
گاه بر باد و گاه باده گسار
به شکار و به می شتابنده
در یمن چون سهیل تابنده
کرد شاه یمن ز غایت مهر
حکم او را روان چو حکم سپهر
از سر دانش و کفایت خویش
حاکمش کرد بر ولایت خویش
دادش از چند گونه گوهر و تیغ
جان اگر خواست هم نداشت دریغ
هرچه بایستش از جواهر و گنج
بود و یک جو نبودش انده و رنج



زان عنایت که بود در سفرش
یاد نامد ولایت پدرش
دور چون در نیشتر روزی چند
بازی نو نمود چرخ بلند
یزدگرد از سریر سیر آمد
کار بالا گرفته زیر آمد
تاج و تختی که یافت از پدران
کرد با او همان که با دگران
چون تهی شد سر سریر ز شاه
انجمن ساختند شهر و سپاه
کز نژادش کسی رها نکنند
خدمت مار و اژدها نکنند
گرچه بهرام سربلندی داشت
دانش و تیغ و زورمندی داشت
از جنایت کشیدن پدرش
دیده کس ندید در هنرش
گفت هر کس در او نظر نکنیم
وز پدر مردنش خبر نکنیم
کان بیابانی عرب پرورد
کار ملک عجم نداند کرد
تازیان را دهد ولایت و گنج
پارسی زادگان رسند به رنج



کس نمی‌خواست کوه شود بر گاه
چون خدا خواست بر نهاد کلاه
پیری از بخردان گزین کردند
نام او داور زمین کردند
گرچه نزد جنس تاجداران بود
هم به گوهر ز شهریاران بود
تاج بر فرق سر نهادندش
کمر هفت چشمه دادندش
چونکه بهرام‌گور یافت خبر
کاسمان دور خویش برد به سر
دوری از سر نمود دیگر بار
برخلاف گذشته آمد کار
از سر تخت و تاج شد پدرش
کس نبد تخت‌گیر و تاجورش
پای بیگانه در میان آمد
شورش تازه در جهان آمد
اول آیین سوگواری داشت
نقش پیروزه بر عقیق نگاشت
وانگه آورد عزم آنکه چو شیر
بر کشد بر مخالفان شمشیر
تیغ بر دشمنان دراز کند
در پیکار و کینه باز کند



باز گفتا چرا ددی سازم
اول آن به که بخردی سازم
گرچه ایرانیان خطا کردند
کز دل آزر ما رها کردند
در دل سختشان نخواهم دید
نرمی آرم که نرمیست کلید
با همه سگدلی شکار منند
گوسپندان مرغزار منند
گرچه در پشیم خویشتن خسبند
همه در پنبه‌زار من خسبند
به که بد عهد و سنگدل باشند
تا ز من عاقبت خجل باشند
از خیانت رسد خجالت مرد
وز خجالت دریغ باشد و درد
به جز آن هرچه بینی از خواری
باشد آن نوعی از ستمگاری
بی‌خردوار اگر شدند ز دست
به خروشان کنم خدیو پرست
مرد کز صید ناصبور افتد
تیر او از نشانه دور افتد

بخش ۱۵ - لشگر کشیدن بهرام به ایران



بس کن ای جادوی سخن پیوند
سخن رفته چند گوئی چند
چون گل از کام خود برار نفس
کام تو عطر سازی کام تو بس
آنچنان رفت عهد من ز نخست
باکاه؟ با آنکه عهد اوست درست
کانچه گوینده دگر گفتست
ما به می خوردنیم و او خفتنست
بازش اندیشه مال خود نکنم
بد بود بد خصال خود نکنم
تا توانم چو باد نوروزی
نکنم دعوی کهن دوزی
گرچه در شیوه گهر سفتن
شرط من نیست گفته واگفتن
لیک چون ره به گنج خانه یکیست
تیرها گر دو شد نشانه یکیست
چون نباشد ز باز گفت گزیر
دانم انگیخت از پلاس حریر
دو مطرز به کیمیای سخن
تازه کردند نقدهای کهن
آن ز مس کرد نقره نقره خاص
وین کند نقره را به زر خلاص



مس چو دیدی که نقره شد به عیار
نقره گر زر شود شگفت مدار
عقد پیوند این سریر بلند
این چنین داد عقد را پیوند
که چو بهرام گور گشت آگاه
زانچ بیگانه‌ای ربود کلاه
بر طلب کردن کلاه کیان
کینه را در گشاد و بست میان
داد نعمان مندرش یاری
در طلب کردن جهانداری
گنج از آن بیشتر که شاید گفت
گوهر افزون از آنکه شاید سفت
لشگر انگیخت بیش از اندازه
کینه‌ور تیز گشت و کین تازه
از یمن تا عدن ز روی شمار
در هم افتاد صدهزار سوار
همه پولاد پوش و آهن خای
کین کش و دیو بند و قلعه گشای
هر یکی در نورد خود شیری
قایم کشوری به شمشیری
در روارو فتاد موکب شاه
نم به ماهی رسید و گرد به ماه



نالہ کرنای و روئین خم
در جگر کرده زهرہ‌ها را گم
کوس روئین بلند کرد آواز
زخمہ بر کاسہ ریخت کاسہ نواز
کوه و صحرا ز بس نفیر و خروش
بر طبقہای آسمان زد جوش
لشگری بیشتر ز مور و ملخ
گرم کینہ چو آتش دوزخ
پایگہ جوی تخت شاه شدند
وز یمن سوی تختگاه شدند
آگہی یافت تخت گیر جهان
کاژدہائی دگر گشاد دہان
بر زمین آمد آسمان را میل
وز یمن سر بر آورد سہیل
شیر نر پنجه بر گشاد بہ زور
تا کند خصم را چو گور بہ گور
تخت گیرد کلاہ بستاند
بنشیند غبار بنشانند
نامداران و موبدان سپاہ
ہمہ گرد آمدند بر در شاه
انجمن ساختند و رای زدند
سرکشی را بہ پشت پای زدند



رای ایشان بدان کشید انجام
که نویسند نامه بر بهرام
هر چه فرمود عقل بنوشتند
پوست ناکنده دانه را کشتند
کاتب نامه سخن پرداز
در سخن داد شرح حال دراز
نامه چون شد نبشته پیچیدند
رفتن راه را بسیچیدند
چون رسیدند و آمدند فرود
شاه نور را زمانه داد درود
حاجیان دل به کارشان دادند
بار جستند و بارشان دادند
داد بهرام شاه دستوری
تا فراتر شوند از آن دوری
پیش رفتند با هزار هراس
سجده بردند و داشتند سپاس
آن کزان جمله گوی دانش برد
بر سر نامه بوسه داد و سپرد
نامه را مهر برگشاد دبیر
خواند بر شهریار کشور گیر



بخش ۱۶ - نامه پادشاه ایران به بهرام گور

اول نامه بود نام خدای
گمراهان را به فضل راهنمای
کردگار بلندی و پستی
نیستی یافته به در هستی
ز آدمی تا به جمله جانوران
وز سپهر بلند و کوه گران
همه را در نگارخانه جود
قدرت اوست نقشبند وجود
در تمنای هیچ پیوندی
نیست بیرون ازو خداوندی
آفرینش گره گشاده اوست
و آفرین مهر بر نهاده اوست
اوست دارنده زمین و زمان
پیرو حکم او همین و همان
چون فرو گفت آفرین پیوند
آفرین ز آفریدگار بلند
گفت بر شاه و شاهزاده درود
کای برآورده سر به چرخ کبود
هم ملک فرو هم ملک زاده
داد مردی و مردمی داده



من که هستم در اصل کسری نام
کسر چون گیرم از خصومت خام
هم هنرمند و هم جهان‌نمیده
هم به چشم جهان پسندیده
از هنرمندیم نواز د بخت
بی‌هنر کی رسد به تاج و به تخت
سر بلندیم هست و تاج و سریر
نبود هیچ سر بلند حقیر
گرچه صاحب ولایت زمیم
پیشوای پری و آدمیم
هم بدین خسروی نیم خشنود
کانگبینی است سخت زهرآلود
آنقدر داشتم ز توش و توان
کاخترم بود ازو همیشه جوان
به اگر بودمی بدان خرسند
کز خطر دور نیست جای بلند
لیکن ایرانیان به زور و به شرم
نرم کردندم از نوازش گرم
داشتندم بر آنکه شاه شوم
گردن افراز تاج و گاه شوم
ملک را پاسدارم از تباهی
پاسبانیست این نه پادشاهی



این مثل در فسانه سخت نکوست
کارزو دشمنست عالم دوست
از چنین عالمی تو بی خبری
مالک الملک عالم دگری
خوشر آید ترا کیابی گور
از هزاران چنین کیائی شور
جرعه‌ای باده بر نوازش رود
بهتر از هرچه زیر چرخ کیود
کار جز باده و شکارت نیست
با صداع زمانه کارت نیست
راست خواهی جهان تو داری و بس
که نداری غم ولایت کس
شب و شبگیر در شکار و شراب
گاه با خورد خوش گهی با خواب
نه چو من روز و شب ز شادی دور
از پی کار خلق در رنجور
گاهم اندوه دوستان پیشه
گاهی از دشمنان در اندیشه
کمترین محنت آنکه با چو تو شاه
تیغ باید زدن ز بهر کلاه
ای خنک جان عیش پرور تو
کز چنین فتنه دور شد در تو



کاش کان پیشه کار من بودی
تا مگر کار من بیاسودی
کردمی عیش و لهو ساختمی
به می و رود جان نواختمی
این نگویم که دوری از شاهی
داری از دین و دولت آگاهی
وارث مملکت توئی بدرست
ملک میراث پادشاهی تست
لیکن از خامکاری پدرت
سایه چتر دور شد ز سرت
کان نکردست با رعیت خویش
کان شکایت کسی بیارد پیش
از بزه کردنش عجب ماندند
بزه گر زین جنایتش خواندند
از بسی جور کو به خون ریزی
گاه تندی نمود و گه تیزی
کس بر این تخمه آفرین نکند
تخم کاری در این زمین نکند
چون نخواهد ترا به شاهی کس
به کز این پایه بازگردی پس
آتش گرم یابی ارجوشی
آهن سرد کوبی ار کوشی



من خود از گنجهای پنهانی
وقت حاجت کنم زرافشانی
آنچه برگ ترا پسند بود
خرج آن بر تو سودمند بود
نگذارم به هیچ تدبیری
در کفاف تو هیچ تقصیری
نایبی باشم از تو در شاهی
بنده فرمان به هرچه در خواهی
چون ز من خلق نیز گردد سیر
خود ولایت تراست بی شمشیر

بخش ۱۷ - پاسخ دادن بهرام ایرانیان را

چونکه خواننده خواند نامه تمام
جوش آتش برآمد از بهرام
باز خود را به صد توانائی
داد چون زیر کان شکیبائی
با چنان گرمیی نکرد شتاب
بعد از اندیشه باز داد جواب
کانچه در نامه کاتبان راندند
گوش کردم چو نامه بر خواندند
گرچه کاتب نبوده چابک دست
پند گوینده را عیاری هست



آنچه بر گفته شد ز رای بلند
می پسندم که هست جای پسند
من که در پیش من چه خاک و چه سیم
سر فرو ناورم به هفت اقلیم
لیک ملکی که ماندم از پدران
عیب باشد که هست با دگران
گر پدر دعوی خدائی کرد
من خدا دوستم خرد پرورد
هست بسیار فرق در رگ و پوست
از خدا دوست تا خدائی دوست
من به جرم نکرده معذورم
کز بزهکاری پدر دورم
پدرم دیگر است و من دگرم
کان اگر سنگ بود من گهرم
صبح روشن ز شب پدید آید
لعل صافی ز سنگ می زاید
نتوان بر پدر گوائی داد
که خداتان از او رهائی داد
گر بدی کرد چون به نیکی خفت
از پس مرده بد نباید گفت
هر کجا عقل پیش رو باشد
بد بد گو ز بد شنو باشد



هر که او در سرشت بد گهرست
گفتنش بد شنیدنش بترست
بگذرید از جنایت پدرم
بگذارید از آنچه بی خبرم
من اگر چشم بدنگیرد راه
عذر خواهم از آنچه رفت گناه
پیش از این گر چو غافلان خفتم
اینک اینک به ترک آن گفتم
مقبلی را که بخت یار بود
خفتنش تا به وقت کار بود
به که با خواب دیده نستیزد
خسبد اما به وقت برخیزد
خواب من گرچه بود خوابی سخت
از سرم هم نبود خالی بخت
کرد بیدار بختیم یاری
دادم از خواب سخت بیداری
بعد ازین روی در بهی دارم
دل ز هر غفلتی تهی دارم
نکنم بی خودی و خودکامی
چون شدم پخته کی کنم خامی
مصلحان را نظر نواز شوم
مصلحت را به پیش باز شوم



در خطای کسی نظر نکنم
طمع مال و قصد سر نکنم
از گناه گذشته نارم یاد
با نمودار وقت باشم شاد
باشما آن کنم که باید کرد
وز شما آن خورم که شاید خورد
ناورم رخنه در خزینه کس
دل دشمن کنم هزینه و بس
نیک رای از درم نباشد دور
بد و بد رای را کنم مهجور
جز به نیکان نظر نیفرورم
از بدآموز بدنیاموزم
دور دارم ز داوری آزر
آن کنم کز خدای دارم شرم
زن و فرزند و ملک و مال همه
بر من ایمن تر از شبان و رمه
نان کس را به زور نگشایم
بلکه نانش به نان بر افزایش
نبرد دیو آرزوم از راه
آرزو را گرو کنم به گناه
ننمایم به چشم بیننده
آنچه نپسندد آفریننده



چون شه این گفت و رایها شد راست
پیرتر موبد از میان برخاست
گفت ما را تو از خداوندی
هم خرد بخش و هم خردمندی
هرچه گفتی ز رای خوب سرشت
خردش بر نگین دل بنوشت
سر تو زیبایی که سروری همه را
سر شبان هم تو شایی این رمه را
تاجداری سزای گوهر تست
تاج با ماست لیک بر سر تست
زند گشتاسبی به جز تو که خواند
زنده دار کیان به جز تو که ماند
زند گشتاسبی به جز تو که خواند
زنده دار کیان به جز تو که ماند
تخمه بهمنی و دارائی
از تو می‌پاید آشکارائی
میوه نو توئی سیامک را
یادگار اردشیر بابک را
تا کیومرث از سریر و کلاه
می‌رود نسبت تو شاه به شاه
ملک با تو به اختیاری نیست
در جهان جز تو تاجداری نیست



موبدان گر نوند و گر کهنند
همه از یک زبان در این سخنند
لیک ما بندگان در این بندیم
که گرفتار عهد و سوگندیم
با نشیننده‌ای که دارد تخت
دست عهدی شد دست ما را سخت
که نخواهیم تاج بی سر او
بر نتابیم چهره از در او
حجتی باید استوار کنون
کارد آن عهد را ز عهده برون
تا در آیین خود خجل نشویم
نشکند عهد و تنگدل نشویم
شاه بهرام کاین جواب شنید
پاسخی دادشان چنانکه سزید
گفت عذر از شما روا نبود
عاقل آن به که بی وفا نبود
این مخالف که تخت گیر شماست
طفل من شد اگرچه پیر شماست
تاجش از سر چنان به زیر آرم
که یکی موی ازو نیازم
گرچه موقوف نیست شاهی من
بر مدارا و عذر خواهی من



شاهم و شاهزاده تا جمشید
ملک میراث من سیاه و سپید
تاج و تخت آلتست و شاهی نه
آلتی خواه باش و خواهی نه
هر که شد تاجدار و تخت نشین
تاج او آسمان و تخت زمین
تخت جمشید و تاج افریدون
هر دو دایم نماند تا اکنون
هر کرا مایه بود سر به فراخت
از پی خویش تاج و تختی ساخت
من که بر تاج و تخت ره دانم
تیغ دارم به تیغ بستانم
جای من گر گرفت غداری
عنکبوتی تنید بر غاری
اژدهائی رسید بر در غار
وآنکه از عنکبوت خواهد بار؟
مور کی جنس جبرئیل بود
پشه کی مرد پای پیل بود
گور چندان زند ترانه دلیر
که ننالند سپید مهره شیر
نزد خورشید خاصه برج حمل
این چنین صد چراغ را چه محل



خر که با بالغان زبون گردد
چون به طفلان رسد حرون گردد
من به سختی به خانه دگران
خانه من به دست خانه بران
خورش خصم شهید یا شکر است
خورد من یا دلست یا جگر است
تیغ و دشنه به از جگر خوردن
دشنه بر ناف و تیغ برگردن
همه ملک عجم خزانه من
در عرب مانده خیلخانه من
گاه مندر فرستدم خوانی
گاه نعمان فدا کند جانی
نان دهانم بدین کله داری
نان خورانم بدان گنه کاری
من چو شیر جوان ولایت گیر
جای من کی رسد به روبه پیر
کی منم کی برد مخالف تاج
جز به کی زاده کی دهند خراج
هست جای کیان سزای کیان
جز کیان را مباد جای کیان
شاه مائیم و دیگران رهیند
ما پریم آن دیگر کسان تهیند



شاه باید که لشگر انگیزد
از سواری چه گرد برخیزد
می که پیر مغان ز دست نهاد
جز به پور مغان نشاید داد
نیک دانید کان چه می گویم
راست کاری و راستی جویم
لیک از راه نیک پیمانی
نز سر سرکشی و سلطانی
آن کنم من که وفق رای شماست
رای من جستن رضای شماست
وانکه گفتید حجتی باید
که بدو عهد بسته بگشاید
حجت آنست کز میان دو شیر
بهره آنرا بود که هست دلیر
بامدادان دو شیر غرنده
خورشی در شکم نیاکنده
وحشی تیز چنگ خشم آلود
کز دم آتشین برآرد دود
شیر دار آورد به میدانگاه
گرد بر گرد صف کشند سپاه
تاج شاهان ز سر به زیر نهند
در میان دو شرزه شیر نهند



هر که تاج از دو شیر بستاند
خلقش آنروز تاجور داند
چون سخن گفته شد به رفیق و به راز
سخن دلفریب طبع نواز
نامه را مهر خود نهاد بر او
شرح و بسطی تمام داد بر او
به پرستندگان خویش سپرد
تا برندش چنانکه باید برد
شاه پرستان که مهر شه دیدند
وان سخنهای نغز بشنیدند
باز گشتند سوی خانه خویش
صورت شاه نو نهاده به پیش
گشته هریک ز مهربانی او
عاشق فر خسروانی او
همه گفتند شاه بهرامست
که ملک گوهر و ملک نامست
نتوان برخلاف او بودن
آفتابی به گل بر اندودن
تند شیریست آن نبرده سوار
کاژدها را کند به تیر شکار
چون شود تند شیر پنجه گشای
هیچکس پیش او ندارد پای



بستاند سریر و تاج به زور
سروران را برد به پای ستور
به که گرمی در او نیاموزیم
آتش کشته بر نیفروزیم
قصه شیر و برگرفتن تاج
به چنین شرط نیست او محتاج
لیکن این شیر حجتی است بزرگ
کاگهی ماندهد ز روبه و گرگ
سوی درگه شدند جمله ز راه
باز گفتند شرط شاه به شاه
نامه خواندند و حال بنمودند
یک سخن بر شنوده نفزودند
پیر تخت آزمای تاج پرست
تاج بنهاد و زیر تخت نشست
گفت ازان تاج و تخت بی زارم
که ازو جان به شیر بسپارم
به که زنده شوم ز تخت به زیر
تا شوم کشته در میان دو شیر
مرد زیرک کجا دلیر خورد
طعمه‌ای کز دهان شیر خورد
وارث مملکت به تیغ و به جام
هیچکس نیست جز ملک بهرام



وارث ملک را دهید سریر
صاحب افسر جوان بهست که پیر
من ازین شغل درکشیدم دست
نیستم شاه لیک شاهپرست
پاسخ آراستند ناموران
کای سر خسروان و تاج سران
شرط ما با تو در خداوندی
نیست الا بدین خردمندی
چون به فرمان ما شدی بر تخت
هم به فرمان ما رها کن رخت
نیست بازی ز شیر بردن تاج
تا چه شب بازی آورد شب داج
شرط او را به جای خویش آریم
شیر بندیم و تاج پیش آریم
گر بترسد سریر عاج تراست
ور شود کشته نیز تاج تراست
گر شود چیر و تاج بردارد
وز ولایت خراج بردارد
در خور تخت و آفرین باشد
لیک هیبهات اگر چنین باشد
ختم قصه بر این شد آخر کار
کانچه شرطست نگردد ز قرار



روز فردا چو در شمار آید
شاه با شیر در شکار آید

بخش ۱۸ - برگرفتن بهرام تاج را از میان دو شیر

بامدادان که صبح زرین تاج
کرسی از زر نهاد و تخت از عاج
کار داران و کار فرمایان
هم قوی دست و هم قوی رایان
از عرب تا عجم سوار شدند
سوی شیران کارزار شدند
شیرداران دو شیر مردم خوار
یله کردند بر نشانه کار
شیر با شیر درهم افکندند
گور بهرام گور می کنند
شیر داری از آن میانه دلیر
تاج بنهاد در میان دو شیر
تاج زر در میان شیر سیاه
چون به کام دو اژدها یک ماه
مه به آواز طشت رسته ز میغ
نه به طشت تهی به طشت و به تیغ
می زدند آن دو شیر کینه سگال
بر زمین چون دو اژدها دنبال



یعنی این تاج زر ز ما که برد
غارت از شیر و اژدها که برد
آگهی شان نه ز آهنین جگری
شیرگیری و اژدها شکری
گرد بر گرد آن دو شیر عظیم
کس یک آماجگه نگشت از بیم
فتوی آن شد که شیر دل بهرام
سوی شیران کند نخست حرام
گر ستاند ز شیر تاج اوراست
جام زرین و تخت عاج اوراست
ورنه از تخت رای بردارد
روی بر سوی جای خویش آرد
شاه بهرام ازین قرار نگشت
سوی شیر آمد از تنیزه دشت
در در و دشت هیچ پشته نبود
که بران پشته شیر کشته نبود
سر صد شیر کنده بود زیال
بود عمرش هنوز بیست و دو سال
آنکه صد شیر ازو زبون باشد
او زبون دو شیر چون باشد
در کمر چست کرد عطف قبا
در دم شیر شد چو باد صبا



بانگ بر زد به تند شیران زود
وز میان دو شیر تاج ربود
چونکه شیران دلیریش دیدند
شیرگیری و شیریش دیدند
حمله بردند چون تنومندان
دشنه در دست و تیغ در دندان
تا سر تاجور به چنگ آرند
بر جهانگیر کار تنگ آرند
شه به تادیبشان چو رای افکند
سر هردو به زیر پای افکند
پنجه‌شان پاره کرد و دندان خرد
سرو تاج از میان شیران برد
تاج بر سر نهاد و شد بر تخت
بختیاری چنین نماید بخت
بردن تاجش از میان دو شیر
روبهان را ز تخت کرد به زیر

بخش ۱۹ - بر تخت نشستن بهرام به جای پدر

طالع تخت و پادشاهی او
فرخ آمد ز نیک خواهی او
پیش از آن راصد ستاره‌شناس
از پی بخت بود داشته پاس



اسدی بود کرده طالع تخت
طالعی پایدار و ثابت و سخت
آفتابی در اوج خویش بلند
در قران با عطارش پیوند
زهره در ثور و مشتری در قوس
خانه از هردو گشته چون فردوس
در دهم ماه و در ششم بهرام
مجلس آراسته به تیغ و به جام
دست کیوان شده ترازوسنج
سخته از خاک تا به کیوان گنج
چون بدین طالع مبارک فال
رفت بر تخت شاه خوب خصال
از بسی لعل ریخت با در
کشتی بخت شد چو دریا پر
گنجداران فزون ز حد شمار
گنج بر گنج ساختند نثار
آنکه اول سریر شاهی داشت
بیعت شهری و سپاهی داشت
چونکه دید آن شکوه بهرامی
کافسر و تخت شد بدو نامی
اول او گفتش از کهان و مهان
شاه آفاق و شهریار جهان



موبدانش شه جهان خواندند
خسروانش خدایگان خواندند
همچنین هر که آشکار و نهفت
آفرینی به قدر خود می گفت
شاه چون سر بلند عالم گشت
سر بلندیش از آسمان بگذشت
خطبه عدل خویشتن بر خواند
لؤلؤتر ز لعل تازه فشاند
گفت کافر خدای داد به من
این خدا داد شاد باد به من
بر خدا خوانم آفرین و سپاس
کافرین باد بر خدای شناس
پشت بر نعمت خدا نکنم
شکر نعمت کنم چرا نکنم
تاج برداشتن ز کام دو شیر
از خدا دانم آن نه از شمشیر
چون رسیدم به تخت و تاج بلند
کارهائی کنم خدای پسند
آن کنم گر خدای بگدارد
که زمن هیچکس نیازارد
مگر آن کو گناه کار بود
دزد و خونی و راهدار بود



با من ای خاصگان درگه من
راست خانه شوید چون ره من
از کجی به که روی برتایید
رستگاری به راستی یابید
گر نگیرید گوش راست به دست
ای بسا گوش چپ که خواهد خست
روز کی چند چون برآسایم
در انصاف و عدل بگشایم
آنچه ما را فریضه افتادست
ظلم را ظلم و داد را دادست
نیست از هیچ مردمیم هراس
به جز از مردم خدای شناس
اعتمادی نمی کنم بر کس
بر خدای اعتماد کردم و بس
طاعت هیچکس ندارم دوست
به جز از طاعتی که طاعت اوست
تا بماند به جای چرخ کبود
باد بر خفتگان دهر درود
بیش از اندازه سیاه و سپید
زندگان را ز ما امان و امید
کار من جز درود و داد مباد
هرک ازین شاد نیست شاد مباد



چون شه انصاف خویش کرد پدید
سجده شکر کرد هر که شنید
یک دو ساعت نشست بر سر تخت
پس به خلوت کشید از آنجا رخت
عدل می کرد و داد می فرمود
خلق ازو راضی و خدا خشنود
انجمن با بزرگواران کرد
استواری به استواران کرد
چون ز بهرام گور تاج و سریر
سازور گشت و شد شکوه پذیر
کمر هفت چشمه را در بست
بر سر تخت هفت پایه نشست
چینی ئی بر برش چو سینه باز
رومی بر تنش به رسم طراز
واو به خوبی ز روم باجستان
به نکوئی ز چین خراج ستان
چار بالش نهاده چون جمشید
پنج نوبت رسانده بر خورشید
رسم انصاف در جهان آورد
عدل را سر بر آسمان آورد
کرد با دادپروان یاری
با ستمکارگان ستمکاری



قفل غم را درش کلید آمد
کامد او فرخی پدید آمد
کار عالم ز نو گرفت نوا
بر نفسها گشاده گشت هوا
گاو نازاده گشت زاینده
آب در جویها فزاینده
میوه‌ها بر درخت بار گرفت
سکه‌ها بر درم قرار گرفت
حل و عقل جهان بدو شد راست
دو هوایی ز مملکت برخاست
پادشه زادگان به هر طرفی
یافتند از شکوه او شرفی
کارداران ز حمل کشور او
حمل‌ها ریختند بر در او
قلعه داران خزینها بردند
قلعه را با کلید بسپردند
هر کسی روزنامه نو می‌کرد
جان به توقیع او گرو می‌کرد
او چو در کار مملکت پرداخت
هر کسی را به قدر پایه نواخت
کار بی‌رونقان بساز آورد
رفتگان را به ملک باز آورد



ستم گرگ برگرفت از میش
باز را کرد با کبوتر خویش
از سر فتنه برد مستیها
کرد کوتاه دراز دستیها
پایه گاه دشمنان به شکست
بر جهان داد دوستان را دست
مردمی کرد در جهان داری
مردمی به ز مردم آزاری
خصم را نیز چون ادب کردی
ده بکشتی یکی نیازردی
کادمی را به وقت پروردن
کشتن اولی تر است از آزدن
مردمی کرد و مردم اندوزی
هیچکس را نماند بی روزی
دید کین خیل خانه خاکی
نارد الا غبار غمناکی

خویشتن را به عشوه کش می داشت
عیش خود را به عشوه خوش می داشت
ملک بی تکیه را شناخته بود
تکیه بر ملک عشق ساخته بود
روزی از هفته کار سازی کرد
شش دیگر به عشقبازی کرد



نفس از عاشقی برون نزدی
عشق را در زدی و چون نزدی
کیست کز عاشقی نشانش نیست
هر که را عشق نیست جانش نیست
سکه عشق شد خلاصه او
عاشقان مونسان خاصه او
کار و باری بر آسمان او را
زیر فرمان همه جهان او را
او جهان را به خرمی می خورد
داد می داد و خرمی می کرد
گنج در حضرتش روانه شده
غارت تیغ و تازیانه شده
آوردی جهان به تیغ فراز
به سر تازیانه دادی باز
ملک ازو گرچه سبز شاخی داشت
او چو خورشید پی فراخی داشت
مردمان از غرور نعمت و مال
تکیه کردند بر فراخی سال
شکر یزدان ز دل رها کردند
شفقت از سینه‌ها جدا کردند
هر گهی کافریدگان خدای
شکر نعمت نیاورند به جای



آن فراخی شود بر ایشان تنگ
روزی آرند لیک از آهن و سنگ
سالی از دانه بر نرستن شاخ
تنگ شد دانه بر جهان فراخ
برخورش تنگی آنچنان زد راه
کادمی چون ستور خورد گیاه
تنگدل شد جهان از آن تنگی
یافت نان عزت گران سنگی
باز گفتند قصه با بهرام
که در آفاق تنگی است تمام
مردمان همچو گرگ مردم خوار
گاه مردم خوردند و گه مردار
شاه چون دید قدر دانه بلند
در انبار برگشاد زبند
سوی هر شهر نامه‌ای فرمود
که در او از ذخیره چیزی بود
تا امینان شهر جمع آیند
در انبار بسته بگشایند
با توانگر به نرخ در سازند
بی‌درم را دهند و بنوازند
وانچه ز انبار خانه ماند باز
پیش مرغان نهند وقت نیاز



تا در ایام او ز بی خوردی
کس نمیرد زهی جوانمردی
آنچه از دانه بود در بارش
هر کسی می کشید از انبارش
اشترانش ز مرز بیگانه
می کشیدند نو به نو دانه
جهد می کرد و گنج می پرداخت
چاره کار هر کسی می ساخت
لاجرم چار سال بی بر و کشت
روزی خلق بر خزینه نوشت
کارش آن بود کان کیائی یافت
از چنان پیشه پادشائی یافت
جمله خلق جان ز تنگی برد
جز یکی تن که او به تنگی مرد
شاه از آن مرد بینوا مرده
تنگدل شد چو آب افسرده
روی از آن رنج در خدای آورد
عذر تقصیر خود به جای آورد
گفت کای رزق بخش جانوران
رزق بخشیدنت نه چون دگران
به یکی قدرت خدائی خویش
بیش را کم کنی و کم را بیش



ناید از من و گرچه کوشم دیر
کاهوئی را کنم به صحرا سیر
توئی آن کز برات پیروزی
یک به یک خلق را دهی روزی
گرز تنگی تنی ز جانوران
مرد، جرمی مرا نبود در آن
کز حسابش خبر نبود مرا
چونکه مرد او خبر چه سود مرا
شاه چون شد چنین تضرع ساز
هاتفی دادش از درون آواز
کایزد از بهر نیک رائی تو
برد فترت ز پادشائی تو
چون تو در چار سال خرسندی
مرده‌ای را ز فاقه نپسندی
چار سالت نوشته شد منشور
کز دیار تو مرگ باشد دور
از بزرگان ملک او تا خرد
کس شنیدم که چار سال نمرد
فرخ آن شه که او به نعمت و ناز
مرگ را داشت از رعیت باز
هرکه میزاد در جهان میزیست
دخل بی خرج شد ازین به چیست



از خالایق که گشته بود انبوه
بی عمارت نه دشت ماند و نه کوه
از صفاهان شنیده‌ام تاری
خانه بر خانه شد تنیده چونی
بام بر بام اگر شدی خواهان
کوری از ری شدی به اسپاهان
گر ترا این حدیث روشن نیست
عهده بر روایست بر من نیست
بود نعمت خورندگان بسیار
لیک نعمت فزون ز نعمت خوار
مردم ایمن شده به دشت و به کوه
ناز و عشرت کنان گروه گروه
بر کشیده صفی دو فرسنگی
بربطی و ربابی و چنگی
حوضه می به گرد هر جوئی
مجلسی در میان هر کوئی
هر کسی می خرید و تیغ فروخت
درع آهن درید و زرکش دوخت
خلق یکبارگی سلاح نهاد
همه را تیغ و تیر رفت از یاد
هر کرا بود برگ عشرت ساز
عیش می کرد با تنعم و ناز



وانکه برگش نبود شه فرمود
او ز بخت و جهان از او خشنود
هر کسی را گماشت بر کاری
دادش از عیش روز بازاری
روز فرمود تا دو قسمت کرد
نیمه‌ای کسب و نیمه‌ای می خورد
هفت سال از جهان خراج افکند
بیخ هفتاد ساله غم بر کند
شش هزار اوستاد دستان ساز
مطرب و پای کوب و لعبت باز
گرد کرد از سواد هر شهری
داد هر بقعه را از ان بهری
تا به هر جا که رخت کش باشند
خلق را خوش کنند و خوش باشند
داشت دور زمانه طالع ثور
صاحبش زهره زهره صاحب دور
در چنان دور غم کجا باشد
که درو زهره کدخدا باشد

بخش ۲۰ - داستان بهرام با کنیزک خویش

شاه روزی شکار کرد پسند
در بیابان پست و کوه بلند



اشقر گور سم به صحرا تاخت
شور می کرد و گور می انداخت
مشتري را ز قوس باشد جای
قوس او گشت مشتري پيمای
از سواران پره بسته به دشت
ر مه گور سوی شاه گذشت
شاه در مطرح ایستاده چو شیر
اشقرش رقص برگرفته به زیر
دستش از زه نثار در می کرد
شست خالی و تیر پر می کرد
بر زمین ز آهن بلارک تیر
گاهی آتش فکند و گه نخجیر
چون بود ران گور و باده ناب
آتشی باید از برای کباب
یاسج شه که خون گوران ریخت
مگر آتش ز بهر آن انگیخت
گر می ناچخش به زخم درشت
پخته می کرد هر کرا می کشت
وانچه زو در گذشت هم نگذاشت
یا پیش کرد یا پیش برداشت
داشت به خود کنیز کی چون ماه
چست و چابک به هم رکابی شاه



فتنه نامی هزار فتنه در او
فتنه شاه و شاه فتنه بر او
تازه روئی چو نو بهار بهشت
کش خرامی چو باد بر سر کشت
انگبینی به روغن آلوده
چرب و شیرین چو صحن پالوده
با همه نیکوئی سرود سرای
رود سازی به رقص چابک پای
ناله چون بر نوای رود آورد
مرغ را از هوا فرود آورد
بیشتر در شکار و باده و رود
شاه از او خواستی سماع و سرود
ساز او چنگ و ساز خسرو تیر
این زدی چنگ و آن زدی نخچیر
گور برخاست از بیابان چند
شاه بر گور گرم کرد سمند
چون درآمد به گور تیز آهنگ
تند شیری کمان گرفته به چنگ
تیر در نیم گرد شست نهاد
پس کمان در کشید و شست گشاد
بر کفل گاه گور شد تیرش
بوسه بر خاک داد نخچیرش



در یکی لحظه زان شکار شگفت
چند را کشت و چند را بگرفت
وان کنیزک ز ناز و عیاری
در ثنا کرد خویشتن داری
شاه یک ساعت ایستاد صبور
تا یکی گور شد روانه ز دور
گفت کای تنگ چشم تاتاری
صید ما را به چشم می ناری ؟
صید ما کز صفت برون آید
در چنان چشم تنگ چون آید
گوری آمد بگو که چون تازم
وز سرش تاسمش چه اندازم
نوش لب زان منش که خوی بود
زن بد و زن گزافه گوی بود
گفت باید که رخ برافروزی
سر این گور در سمش دوزی
شاه چون دید پیچ پیچی او
چاره گر شد ز بد بسیچی او
خواست اول کمان گروهه چو باد
مهره‌ای در کمان گروهه نهاد
صید را مهره درفکند به گوش
آمد از تاب مهره مغز به جوش



سم سوی گوش برد صید زبون
تا ز گوش آرد آن علاقه برون
تیر شه برق شد جهان افروخت
گوش و سم را به یکدیگر بردوخت
گفت شه باکنیزک چینی
دستبردم چگونه می بینی
گفت پر کرده شهریار این کار
کار پر کرده کی بود دشوار
هرچه تعلیم کرده باشد مرد
گرچه دشوار شد بشاید کرد
رفتن تیر شاه برسم گور
هست از ادمان نه از زیادت زور
شاه را این شنیده سخت آمد
تبر تیز بر درخت آمد
دل بدان ماه بی مدارا کرد
کینه خویش آشکارا کرد
پادشاهان که کینه کش باشند
خون کنند آن زمان که خوش باشند
با چه آهو که اسب زین نکنند
چه سگی را که پوستین نکنند
گفت اگر مانمش ستیزه گرس
ور کشم این حساب ازان بترست



زن کشی کار شیر مردان نیست
که زن از جنس هم نبردان نیست
بود سرهنگی از نژاد بزرگ
تند چون شیر و سهمناک چو گرگ
خواند شاهش به نزد خویش فراز
گفت رو کار این کنیز بساز
فتنه بارگاه دولت ماست
فتنه کشتن ز روی عقل رواست
برد سرهنگ داد پیشه ز پیش
آن پری چهره را به خانه خویش
خواست تا کار او بپردازد
شمعوار از تنش سر اندازد
آب در دیده گفتش آن دل‌بند
کاینچنین ناپسند را می‌پسند
مکن ار نیستی تو دشمن خویش
خون من بیگانه به گردن خویش
مونس خاص شهریار منم
مز کنیزانش اختیار منم
تا بدان حد که در شراب و شکار
جز منش کس نبود مونس و یار
گر ز گستاخی که بود مرا
دیو بازیچه‌ای نمود مرا



شاه ز گرمی سیاستم فرمود
در هلاکم مکوش زودا زود
روز کی چند صبر کن به شکیب
شاه را گو به کشتمش به فریب
گر بدان گفته شاه باشد شاد
بکشم خون من حلالت باد
ور شود تنگدل ز کشتن من
ایمنی باشدت به جان و به تن
تو ز پرسش رهی و من ز هلاک
زاد سروی نیوفتد بر خاک
روزی آید اگر چه هیچکسم
کانچه کردی به خدمتت برسم
این سخن گفت و عقد باز گشاد
پیش او هفت پاره لعل نهاد
هر یکی زان خراج اقلیمی
دخل عمان ز نرخ او نیمی
مرد سرهنگ از آن نمونش راست
از سر خون آن صنم برخاست
گفت زنهار سر ز کار مبر
با کسی نام شهریار مبر
گو من این خانه را پرستارم
کار میکن که من بدین کارم



من خود آن چارها که باید ساخت
سازم از خواهدت زمانه نواخت
بر چنین عهد رفتشان سوگند
این ز بیداد رست و آن ز گزند
بعد یک هفته چون رسید به شاه
شاه از او باز جست قصه ماه
گفت مه را به ازدها دادم
کشتم از اشک خونیهها دادم
آب در چشم شهریار آمد
دل سرهنگ با قرار آمد
بود سرهنگ را دهی معمور
جایگاهی ز چشم مردم دور
کوشکی راست بر کشیده به اوج
از محیط سپهر یافته موج
شصت پایه رواق منظر او
کرده جای نشست بر سر او
بود بر وی همیشه جای کنیز
به عزیزان دهند جای عزیز
ماده گاوی دران دو روز بزاد
زاد گوساله‌ای لطیف نهاد
آن پری چهره جهان افروز
برگرفتی به گردنش همه روز



پای در زیر او بیفشردی
پایه پایه به کوشک بر بردی
مهر گوساله کش بود به بهار
ماه گوساله کش که دید؟ بیار
همه روز آن غزال سیم اندام
برد گوساله را ز خانه به بام
روز تا روز از این قرار نگشت
کارگر بود چون ز کار نگشت
تا به جایی رسید گوساله
که یکی گاو گشت شش ساله
همچنانه آن بت گلندامش
بردی از زیر خانه بر بامش
هیچ رنجش نیامدی زان بار
زانکه خو کرده بود با آن کار
هرچه در گاو گوشت می افزود
قوت او زیاده تر می بود
روزی آن تنگ چشم با دل تنگ
بود تنها نشسته با سر هنگ
چار گوهر ز گوش گوهر کش
برگشاد آن نگار حورافش
گفت کاین نقدها ببر بفروش
چون بها بستدی به یار خموش



گوسفندان خر و بخور و گلاب
و آنچه باید ز نقل و شمع و شراب
مجلسی راست کن چو روضه حور
از شراب و کباب و نقل و بخور
شه چو آید بدین طرف به شکار
از رکابش چو فتح دست مدار
دل در انداز و جان پذیری کن
یک زمانش لگام گیری کن
شاه بهرام خوی خوش دارد
طبع آزاد ناز کش دارد
چون ببیند نیاز مندی تو
سر در آرد به سر بلندی تو
بر چنین منظری ستاره سریر
گاه شهش دهیم و گاهی شیر
گر چنین کار سودمند شود
کار ما هردو زو بلند شود
مرد سرهنگ لعل ماند به جای
کانچنانش هزار داد خدای
رفت و از گنجهای پنهانی
یک به یک ساخت برگ مهمانی
خوردهای ملوک وار سره
مرغ و ماهی و گوسپند و بره



راح و ریحان که مجلس آراید
نوش و نقلی که بزم را شاید
همه اسباب کار ساخت تمام
تا کی آید به صیدگه بهرام

بخش ۲۱ - بردن سرهنگ بهرام گور را به مهمانی

شاه بهرام روزی از سر تخت
برد سوی شکار صحرا رخت
پیشتر زانکه رفت و صید انداخت
صید بین تا چگونه صیدش ساخت
چون بر آن ده گذشت کان سرهنگ
داشت آن منظر بلند آهنگ
دید نزهتگهی گران پایه
سبزه در سبزه سایه در سایه
باز پرسید کاین دیار کراست
ده خداوند این دیار کجاست
بود سرهنگ خاص پیش رکاب
چون ز خسرو چنین شنید خطاب
بر زمین بوسه داد و برد نماز
گفت کای شهریار بنده نواز
بنده دارد دهی که داده تست
لطفش از جرعه ریز باده تست



شاه اگر جای آن پسند کند
بنده پست را بلند کند
بی تکلف چنانکه عادت اوست
سنت رأی با سعادت اوست
سر درآرد بدین دریچه تنگ
سر بلند جهان شود سرهنگ
دارم از داده عنایت شاه
کوشکی بر کشید سر تا ماه
باغ در باغ گرد بر گردش
خلد مولی و روضه شاگردش
گر خورد شاه باده بر سر او
خاک بوسد ستاره بر در او
گرد شه خانه را عبیر دهد
مگسم شهد و گاو شیر دهد
شاه چون دید کوزیک رنگی
پیش برد آن سخن به سرهنگی
گفت فرمان تراست کار بساز
تا ز نخچیر گه من آیم باز
داد سرهنگ بوسه بر سر خاک
رفت و زنگار کرد از آینه پاک
منظر از فرش چون بهشت آراست
کرد هر زینتی که باید راست



چون شهنشه ز صیدگاه رسید
باز چترش به اوج ماه رسید
میزبان از نوردهای گزین
کسوت رومی و طرایف چین
فرش بر فرش چند جامه نغز
کز فروغش گشاده شد دل و مغز
زیر ختلی خرام شاه افکند
بر سر آن نثار گوهر چند
شاه بر شد به شصت پایه رواق
دید طاقی به سر بلندی طاق
طرح کرده رخس خورنق را
فرش افکنده چرخ ازرق را
میزبان آمد آنچه باید کرد
از گلاب و بخور و شربت و خورد
چون شه از خوردهای خوش پرداخت
می روان کرد و بزم شادی ساخت
شاه چون خورد ساغری دو سه می
از گل جبهتش برآمد خوی
گفت کای میزبان زرین کاخ
جایگاهت خوش است و برگ فراخ
لیکن این شصت پایه کاخ بلند
کاسمان بر سرش رود به کمند



از پس شصت سال کز تو گذشت
چون توانی به زیر پای نوشت
میزبان گفت شاه باقی باد
کوثرش باده حور ساقی باد
این ز من نیست طرفه من مردم
از چنین پایه مانده کی گردم
طرفه آن شد که دختر است چو ماه
نرم و نازک چو خز و قاقم شاه
نره گاوی چو کوه بر گردن
آرد اینجا گه علف خوردن
شصت پایه چنان برد یکدست
که نسازد به هیچ پایه نشست
گاوی آنگه چه گاو چون پیلی
نکشد پیه خویش را میلی
به خدا گر در این سپاه کسی
از زمین برگرایدش نفسی
زنی آنگه به شصت پایه حصار
بر برد چون عجب نباشد کار
چونکه سرهنگ این حکایت گفت
شه سرانگشت خود به دندان سفت
گفت از اینگونه کار چون باشد
نبود و بود فسون باشد



باورم ناید این سخن به درست
تا نبینم به چشم خویش نخست
وآنکه از مرد میزبان درخواست
تا کند دعوی سخن را راست
میزبان کاین شنید رفت به زیر
کرد با گاو کش حکایت شیر
سیمتن وقت را شناخته بود
پیش از آن کار خویش ساخته بود
زیور و زیب چینیان بر بست
داد گل را خمار نرگس مست
ماه را مشک راند بر تقویم
غمزه را داد جادوئی تعلیم
چشم را سرمه فریب کشید
ناز را بر سر عتیب کشید
سرو را رنگ ارغوانی داد
لاله را قد خیزرانی داد
در بر آمود سرو سیمین را
بست بر ماه عقد پروین را
درج یاقوت را به در یتیم
کرد چون سیب عاشقان به دو نیم
تاج عنبر نهاد بر سر دوش
طوق غبغب کشید تا بن گوش



زنگی زلف و خال هندو رنگ
هر دو بر یک طرف ستاده به جنگ
شه که تختش بود ز تخته عاج
ناگزیرش بود ز تخت وز تاج
شبه خال بر عقیق لبش
مهر زنگی نهاده بر رطبش
فرقش از دانه‌های در خوشاب
بسته گرد مه از ستاره نقاب
گوهر گوش گوهر آویزش
کرده بازار عاشقان تیزش
ماه را در نقاب کافوری
بسته چون در سمن گل سوری
چونکه ماه دو هفته از سر ناز
کرد هر هفت از آنچه باید ساز
پیش آن گاو رفت چون مه بدر
ماه در برج گاو یابد قدر
سر فرو برد و گاو را برداشت
گاو بین تا چگونه گوهر داشت
پایه بر پایه بر دوید به بام
رفت تا تخت پایه بهرام
گاو بر گردن ایستاد به پای
شیر چون گاو دید جست ز جای



در عجب ماند کاین چه شاید بود
سود او بود و در نیافت چه سود
مه ز گردن نهاد گاو به زیر
به کرشمه چنان نمود به شیر
کانچه من پیش تو به تنهائی
پیشکش کردم از توانائی
در جهان کیست کو به زور و به رای
از رواقش برد به زیر سرای
شاه گفت این نه زورمندی تست
بلکه تعلیم کرده‌ای ز نخست
اندک اندک به سالهای دراز
کرده بر طریق ادمان ساز
تا کنونش ز راه بی‌رنجی
در ترازوی خویشتن سنجی
سجده بردش نگار سیم اندام
با دعائی به شرط خویش تمام
گفت بر شه غرامتی ست عظیم
گاو تعلیم و گور بی‌تعلیم؟
من که گاوی برآورم بر بام
جز به تعلیم بر نیارم نام
چه سبب چون زنی تو گوری خرد
نام تعلیم کس نیارد برد



شاه تشنیع ترک خود بشناخت
هندوی کرد و پیش او در تاخت
برقع از ماه باز کرد و چو دید
ز اشک بر مه فشاند مروارید
در کنارش گرفت و عذر انگیخت
و آن گل از نرگس آب گل می ریخت
از بدو نیک خانه خالی کرد
با پریخ سخن سگالی کرد
گفت اگر خانه گشت زندانت
عذر خواهم هزار چندانت
آتش گر زدم ز خود رائی
من از آن سوختم تو بر جائی
چون ز فتنه گران تهی شد جای
پیش خود فتنه را نشاند از پای
فتنه بنشست و برگشاد زبان
گفت کای شهریار فتنه نشان
ای مرا کشته در جدائی خویش
زنده کرده به آشنائی خویش
غمت از من نماند هیچ به جای
کوه را غم در آورد از پای
خواست رفتن از مهربانی من
در سر مهر زندگانی من



شه چو بر گوش گور در نخجیر
آن سم سخت را بدوخت به تیر
نه زمین کز گشادن شستش
آسمان بوسه داد بر دستش
من که بودم در آن پسند صبور
چشم بد را ز شاه کردم دور
هرچه را چشم در پسند آرد
چشم زخمی در او گزند آرد
غبنم آمد که ازدهای سپهر
تهمت کینه بر نهاد به مهر
شاه را آن سخن چنان بگرفت
کز دلش در میان جان بگرفت
گفت حقا که راست گوئی راست
بر وفای تو چند چیز گواست
مهرهائی چنان به اول بار
عذرهائی چنین به آخر کار
ای هزار آفرین بر آن گهری
کارد ز طبع این چنین هنری
این گهر پاره گشته بود به سنگ
گر نبودی حفاظ آن سرهنگ
خواند سرهنگ را و خوشدل کرد
دست در گردنش حمایل کرد



تحفه‌های بزرگوارش داد
بر یکی در عوض هزارش داد
از پس چند چیزهای لطیف
ری بدو داد با دگر تشریف
شد سوی شهر شادی انگیزان
کرد در بزم خود شکرریزان
موبدان را به شرط پیش آورد
ماه را در نکاح خویش آورد
بود با او به لهو و عشرت و ناز
تا برین رفت روزگار دراز



بخش ۲۲ - لشکر کشیدن خاقان چین به جنگ بهرام گور

چون برآمد ز ماه تا ماهی
نام بهرام در شهنشاهی
دل قوی شد بزرگواران را
زنده شد نام نامداران را
زرد گوشان به گوشه‌ها مردند
سر به آب سیه فرو بردند
بود پیری بزرگ نرسی نام
هم لقب با برادر بهرام
هم قوی رأی و هم تمام اندیش
کارها را شناخته پس و پیش
نسلش از نسل شاه دارا بود
وین نه پنهان که آشکارا بود
شاه ازو یک زمان نبودى دور
شاه را هم رفیق و هم مستور
سه پسر داشت اوی و هر پسری
بسر خویش عالم هنری
آنکه مه بود ازان سه فرزندش
نام کرده پدر زراوندش
شه عیارش یکی به صد کرده
موبد موبدان خود کرده



غایت اندیش بود و راه شناس
پارسائیش را نبود قیاس
وان دگر مشرف ممالک بود
با ج خواه همه مسالک بود
کرده شاه از درستی قلمش
نافذ الامر جمله عجمش
و آن سه دیگر به شغل شهر و سپاه
نایب خاصتر به حضرت شاه
شه برایشان عمل رها کرده
عاملان با عمل وفا کرده
او همه شب به باده بزم افروز
عاملانش به کار خود همه روز
آسیاوار گرد خود می تاخت
هر چه اندوخت باز می انداخت
گرد عالم شد این حکایت فاش
تیز شد تیشه ها ز بهر تراش
گفت هر کس که مست شد بهرام
دین به دینار داد و تیغ به جام
با حریفان به می در افتاده است
حاصلش باد و خوردنش باده است
هر کسی را بران طمع برخاست
که شود کار ملک بر وی راست



خان خاقان روانه گشت ز چین
تا شود خانه گیر شاه زمین
در رکابش چو ازدهای دمان
بود سیصد هزار سخت کمان
ستد از نایبان شاه به قهر
جمله ملک ماوراء النهر
ز اب جیحون گذشت و آمد تیز
در خراسان فکند رستاخیز
شه چو زان ترکتاز یافت خبر
اعتمادی ندید بر لشگر
همه را دید دست پرور ناز
دست از آیین جنگ داشته باز
وانک بودند سروران سپاه
یکدلیشان نبود در حق شاه
هریکی در نهفتهای نورد
پیشرو کرده سوی خاقان مرد
طبع با شاه خویش بد کرده
چاره ملک و مال خود کرده
گفته ما بنده نیکخواه توایم
قصده کن که خاک راه توایم
شاه عالم توئی به ما به خرام
پاشاهی نیاید از بهرام



تیغ اگر بایدت در او آریم
ورنه بندش کنیم و بسپاریم
منهیی زانکه نامه داند خواند
این سخن را به سمع شاه رساند
شاه از ایرانیان طمع برداشت
مملکت را به نایبان بگذاشت
خویشتن رفت و روی پنهان کرد
با چنان حربه حرب نتوان کرد
در جهان گرم شد که شاه جهان
روی کرد از سپاه و ملک نهان
مرد خاقان نبود و لشگر او
به هزیمت گریخت از بر او
چون به خاقان رسید پیک درود
که شه آمد ز تخت خویش فرود
از کلاه و کمر تو داری بخت
پای درنه نه تاجمان و نه تخت
خان خانان چو گوش کرد پیام
کز جهان ناپدید شد بهرام
داشت از تیغ و تیغ بازی دست
فارغانه به رود و باده نشست
غم دشمن نخورد و می می خورد
کارهای نکردنی می کرد



آنچه از خصم خویش نپسندید
کرد تا خصم او بر او خندید
شاه بهرام روز و شب به شکار
قاصدانش روانه بر سر کار
از سپهدار چین خبر می جست
تا خبر داد قاصدش به درست
کو ز شاه ایمن است و فارغ بال
شاه را سخت فرخ آمد فال
زانهمه لشگرش به گاه بسیج
بود سیصد سوار و دیگر هیچ
هریکی دیده و آزموده به جنگ
بر زمین ازدها در آب نهنگ
همه یکدل چونار صد دانه
گرچه صد دانه از یکی خانه
شاه با خصم حقه سازی کرد
مهره پنهان و مهره بازی کرد
آتشی خواست خصم دودش داد
خواب خرگوش داد و زودش داد
تیر خوش کرد بر نشانه او
کاگهی داشت از فسانه او
بر سرش ناگهان شبیخون برد
گرد بالای هفت گردون برد



در شبی تیره کز سیه کاری
کرد با چشمها سیه ماری
شبی از پیش برگرفته چراغ
کوه و صحرا سیه تر از پر زاغ
گفتی صد هزار زنگی مست
سو به سو می دوید تیغ به دست
مردم از بیم زنگی که دوید
چشم بگشاد اگر چه هیچ ندید
چرخ روشن دل سیاه حریر
چون خم زر سرش گرفته به قیر
در شبی عنبرین بدین خامی
کرد بهرام جنگ بهرامی
در دلیران چین گشاد عنان
جمله بر گه به تیغ و گه بسنان
تیر بر هر کجا زدی حالی
تیر گشتی ز تیر خور خالی
از خدنگش که خاره را می سفت
چشم پرهیز دشمنان می خفت
زخم دیدند و تیر پیدا نی
تیر پیدا و زخمی آنجا نی
همه گفتند کاین چه تدبیر است
تیر بی زخم و زخم بی تیر است



تا چنان شد که کس به یک فرسنگ
گرد میدان او نیامد تنگ
او چو ابری به هر طرف می گشت
دشت ازو کوه و کوه ازو شده دشت
کشت چندان از آن سپاه به تیر
که زمین نرم شد ز خون چو خمیر
بر تن هر که رفت پیکانش
رخت برداشت از تنش جاناش
صبح چون تیغ آفتاب کشید
طشت خون آمد از سپهر پدید
تیغ بی خون و طشت چون باشد؟
هر کجا تیغ و طشت خون باشد
از بسی خون که خون خدایش مرد
جوی خون رفت و گوی سر می برد
وز بسی تن که تیغ پی می کرد
زهرة صفرا و زهرة قی می کرد
تیر مار جهنده در پیکار
بد بود چون جهنده باشد مار
شاه بهرام در میان مصاف
نوک تیرش چو موی موی شکاف
تیغ اگر بر زدی به فرق سوار
تا کمر گه شکافتی چو خیار



ور به تحریف تیغ دادی بیم
مرد را کردی از کمر به دو نیم
تیغ از اینسان و تیر از انسان بود
شاید از خصم ازو هراسان بود
ترک از این ترکناز ناگه او
وآنچنان زخم سخت بر ره او
همه را در بهانه گاه گریز
تیغها کند گشت و تکها تیز
آهن شه چو سخت جوشی کرد
لشگر ترک سست کوشی کرد
شه نمودار فتح را به شناخت
تیغ می راند و تیر می انداخت
درهم افکندشان به صدمه تیغ
گفتی او باد بود و ایشان میغ
لشگر خویش را به پیروزی
گفت هان روزگار و هان روزی
باز کوشید تا سری بزیم
قلبگه را ز جایگه بکنیم
حمله بردند جمله پشتاپشت
شیر در زیر و اژدها در مشتم
لشگری بیشتر ز ریگ و ز خاک
گشت از صدمهای خویش هلاک



میمنه رفت و میسره بگریخت
قلب در ساقه مقدمه ریخت
شاه را در ظفر قوی شد دست
قلب و دارای قلب را بشکست
سختی پنجه سیه شیران
کوفته مغز نرم شمشیران
تیر چون مار بیوراسب شده
زو سوار افتاده اسب شده
لشگر ترک راز دشنه تیز
تا به جیحون رسید گرد گریز
شاه چندان گرفت گوهر و گنج
که دبیر آمد از شمار برنج
گشت با فتح ازان ولایت باز
با رعیت شده رعایت ساز
بر سر تخت شد به پیروزی
بر جهان تازه کرد نوروزی
هر کسی پیش او زمین می رفت
در خور فتح آفرین می گفت
پهلوی خوان پارسی فرهنگ
پهلوی خواند بر نوازش چنگ
شاعران عرب چو در خوشاب
شعر خواندند بر نشید رباب



شاه فرهنگ دان شعر شناس
بیش از آن دادشان که بود قیاس
کرد از آن گنج و آن غنیمت پر
وقف آتشکده هزار شتر
در به دامن فشانند و زر به کلاه
بر سر موبدان آتشگاه
داد چندان زر از خزانه خویش
که به گیتی نماند کس درویش

بخش ۲۳ - عتاب کردن بهرام با سران لشگر

روزی از طالع مبارک بخت
رفت بهرم گور بر سر تخت
هر کجا شاه و شهرداری بود
تاج بخشی و تاجداری بود
همه در زیر تخت پایه شاه
صف کشیدند چون ستاره و ماه
شه زبان برگشاد چون شمشیر
گفت کای میر و مهتران دلیر
لشگر از بهر صلح باید و جنگ
کاین نباشد چه آدمی و چه سنگ
از شما کیست کو به هیچ نبرد
مردی کان ز مردم آید کرد



من که از دهر بر گزیدمتان
در کدامین مصاف دیدمتان
کامد از هیچکس چنان کاری
کاید از پر دلی و عیاری
از سر تیغتان به وقت گزند
بر کدامین مخالف آمد بند
یا که دیدم که پای پیش نهاد
دشمنی بست و کشوری بگشاد
این زند لاف کایر جی گهرم
وان به دعوی که آرشی هنرم
این ز گیو آن ز رستم آرد نام
این نه کنیت هژبر و آن ضرغام
کس ندیدم که کارزاری کرد
چون گه کار بود کاری کرد
خوشتر آن شد که هر کسی به نهفت
گوید افسوس شاه ما که بخت
می خورد وز کسی نیارد یاد
از چنین شه کسی نباشد شاد
گرچه من می خورم چنان نخورم
که ز مستی غم جهان نخورم
گر خورم حوضه می از کف حور
تیغم از جوی خون نباشد دور



برق وارم به وقت بارش میغ
به یکی دست می به دیگر تیغ
می خورم کار مجلس آرایم
تیغ را نیز کار فرمایم
خواب خرگوش من نهفته بود
خصم را بیند ارچه خفته بود
خنده و مستیم به تأویلیست
خنده شیر و مستی پیلیست
شیر در وقت خنده خون ریزد
کیست کز پیل مست نگریزد
ابلهان مست و بی خبر باشند
هوشیاران می دگر باشند
آنکه در عقل پستیش نبود
می خورد لیک مستیش نبود
بر سر باده چونکه رای آرم
تاج قیصر به زیر پای آرم
چون منش را به باده تیز کنم
بر سر خصم جرعه ریز کنم
دوستان را چو در می آویزم
گنج قارون ز آستین ریزم
دشمنان را گهی که بیخ زدم
به کبابی جگر به سیخ زدم



نیک خواهان من چه پندارند
کاختران سپهر بیکارند
من اگر چند خفته باشم و مست
بخت بیدار من به کاری هست
به چنین خوابها که من مستم
خواب خاقان نگر که چون بستم
به یکی پی غلط که افشردم
رخت هندو نگر که چون بردم
سگ بود کوز ناتوانی خویش
خوش نخسبد به پاسبانی خویش
اژدها گرچه خسبد اندر غار
شیر نر بر درش نیابد بار
شه چو این داستان خوش بر گفت
روی آزادگان چو گل بشکفت
همه سر بر زمین نهادندش
پاسخی عاجزانه دادندش
کانچه شه گفت با کمربندان
هست پیرایه خردمندان
همه راحرز جان و تن کردیم
حلقه گوش خویشان کردیم
تاج بر فرق شه خدای نهاد
کوشش خلق باد باشد باد



سرورانی که سروری کردند
با تو بسیار همسری کردند
هیچکس با تو تاجور نشدند
همه در سر شدند و سر نشدند
آنچه ما بنده دیده‌ایم ز شاه
کس ندیدست از سپید و سیاه
دیو را بست و اژدها را سوخت
پیل را کشت و کرگدن را دوخت
شیر بگذار و گور نخچیرست
دام و دد خود نشانه تیرست
به جز او کیست کو به وقت شکار
گردن گور درکشد به کنار
گاه سازد هدف ز خال پلنگ
گاه دندان کند ز کام نهنگ
گه در ابروی هند چین فکند
گه به هندی سپاه چین شکند
گه ز فغفور باج بستاند
گه ز قیصر خراج بستاند
گرچه شیر افکنان بسی بودند
کز دهن مغز شیر پالودند
شیر مرد اوست کو به سیصد مرد
قهر سیصد هزار دشمن کرد



قصه خسروان پیشینه
هست پیدا ز مهر و از کینه
گر بر آورد هر کسی نامی
بود با لشگری به ایامی
در مصافی چنین به چندان مرد
آنچه او کرد کس نیارد کرد
چون ز شاهان شمار برگیرند
زو یکی با هزار برگیرند
هریکی را یکی نشان باشد
او به تنها همه جهان باشد
لخت بر هر سری که سخت کند
چون در طارمش دو لخت کند
تیرش از سوی سنگ خاره شود
سنگ چون ریگ پاره پاره شود
نوش بخشد به مهره مار سنان
مار گیرد به ازدهای عنان
هر تنی کو خلاف او سازد
شمع وارث زمانه بگدازد
سر که بر تیغ او برون آید
زان سر البته بوی خون آید
مستی او نشان هشیاریست
خواب او خواب نیست بیداریست



وان زمانی که می پرست شود
او خورد می عدوش مست شود
اوست از جمله خلق داناتر
بر همه نیک و بد تواناتر
کاردان اوست در زمانه و بس
نیست محتاج کاردانی کس
تا زمین زیر چرخ دارد پای
بر فلک باد حکم او را جای
هم زمین در پناه سایه او
هم فلک زیر تخت پایه او
کاردانان چو این سخن گفتند
پیش یاقوت کهر با سفتند
شاه نعمان از آن میان برخاست
بزم شه را به آفرین آراست
گفت هر جا که تخت شاه رسد
گرچه ماهی بود به ماه رسد
آدمی کیست تا به تارک شاه
راست یا کج کند حساب کلاه
افسر ایزد نهاد بر سر تو
سبز باد از سر تو افسر تو
ما که مولای بارگاه توایم
سرور از سایه کلاه توایم



از تو داریم هرچه ما را هست
بر تر و خشک ما تو داری دست
از عرب تا عجم به مولائی
سر فشانیم اگر بفرمائی
مدتی هست کز هنرمندی
بر در شه کنم کمربندی
چون شدم سر بزرگ درگاهش
یافتم راه توشه از راهش
کر مثالم دهد به معذوری
تا به خانه شوم به دستوری
لختی از رنج ره برآسایم
چون رسد حکم شاه باز آیم
گر نه تا زنده‌ام به خدمت شاه
سر نگردانم از پرستش گاه
شاه فرمود تا ز گوهر و گنج
دست خازن شود جواهرسنج
آورد تحفه‌های سلطانی
مصری و مغربی و عمانی
حمل داران در آمدند به کار
حمل بر حمل ساختند نثار
زر به خروار و مشک نافه به گیل
وز غلام و کنیز چندین خیل



مرتفع جامه‌های قیمت مند
بیشتر زانکه گفت شاید چند
تازی اسبان پارسی پرورد
همه دریا گذار و کوه نورد
تیغ هندی و ذرع داودی
کشتی جود راند بر جودی
لعل و در بیش از آنکه قدر و قیاس
داندش در فروش و لعل شناس
گوهر آمده تاجی از سر خویش
با قبائی ز دخل ششتر بیش
داد تا زان دهش رخس رخشید
وز یمن تا عدن به او بخشید
با چنین نعمتی ز درگه شاه
رفت نعمان چو زهره از بر ماه

بخش ۲۴ - خواستن بهرام دختر شاهان هفت افراسیاب

شه به ناز و نشاط شد مشغول
کز ده و گیر گشته بود ملول
کار هریک چنانکه بود به ساخت
پس به تدبیر کار خود پرداخت
به فراغت به کام دل بنشست
دشمنان زیر پای و می در دست



یادش آمد حدیث آن استاد
کان صفت کرده بود پیشین یاد
وان سراچه که هفت پیکر بود
بلکه ار تنگ هفت کشور بود
مهر آن دختران حور سرشت
در دلش تخم مهربانی کشت
کورش آنگه ز هفت جوش نشست
کامد آن هفت کیمیاش به دست
اولین دختر از نژاد کیان
بود لیکن پدر شده ز میان
خواستش با هزار خواسته بیش
گوهری یافت هم ز گوهر خویش
پس به خاقان روانه کرد برید
برخی از مهر و برخی از تهدید
دخترش خواست با خزانه و تاج
بر سر هر دو هفت ساله خراج
داد خاقان خراج و دختر و چیز
حمل دینار و گنج گوهر نیز
وانگهی ترکتاز کرد به روم
در فکند آتشی دران بر و بوم
قیصر از بیم بر نزد نفسی
دخترش داد و عذر خواست بسی



کس فرستاد سوی مغرب شاه
با زر مغربی و افسر و گاه
دخت او نیز در کنار آورد
زیرکی بین که چو به کار آورد
چون سهی سرو برد از ان بستان
رفت از آنجا به ملک هندستان
دختر رای را به عقل و به رای
خواست و آورد کام خویش به جای
قاصدش رفت و خواست از خوارزم
دختر خوب روی در خور بزم
همچنان نامه کرد بر سقلاب
خواست زیبا رخی چو قطره آب
چون ز کشور خدای هفت اقلیم
هفت لعبت ستد چو در یتیم
از جهان دل به شادمانی داد
داد عیش خوش و جوانی داد



بخش ۲۵ - صفت بزم بهرام در زمستان و ساختن هفتاد ستون

روزی از صبح فتح نورانی
آسمان بر گشاده پیشانی
فرخ و روشن و جهان افروز
خنک آن روز یاد باد آن روز

شه به خوبی چو روی دلبندان
مجلسی ساخت با خردمندان
روز خانه نه روز بستان بود
کاولین روزی از زمستان بود
شمع و قندیل باغها مرده
رخت و بنگاه باغبان برده
بانگ دزدیده بلبلان را زاغ
بانگ دزدی در آوریده به باغ
زاغ جز هندوی نسب نبود
دزدی از هندوان عجب نبود
زاغ مانده به باغ بی بلبل
خار مانده به یادگار از گل
داده نقاش باد شبگیری
آب را حلقهای زنجیری
تاب سرما که برد از آتش تاب
آب را تیغ و تیغ را کرد آب
دمه پیکان آبدار به دست
چشم را سفت و چشمه را می بست
شیر در جوش چون پنیر شده
خون در اندام زمهریر شده
کوه قاقم زمین حواصل پوش
چرخ سنجاب در کشیده به دوش



بر بهائم ددان کمین کرده
پوست کنده به پوستین کرده
رستنی در کشیده سر به زمین
نامیه گشته اعتکاف نشین
کیمیا کاری جهان دورنگ
لعل آتش نهفته در دل سنگ
گل ز حکمت به کوزه‌ای پوده
گل حکمت به سر بر اندوه
زیبقیهای آبگینه آب
تخته بر تخته گشته نقره ناب
در چنین فصل تاب‌خانه شاه
داشته طبع چار فصل نگاه
ار بسی بویهای عطرآمیز
معتدل گشته باد برف انگیز
میوه‌ها و شرابهای چو نوش
مغز را خواب داده دل را هوش
آتش انگیخته ز صندل و عود
دود گردش چو هندوان به سجود
آتشی زو نشاط را پستی
کان گوگرد سرخ زردشتی
خونی از جوش منعقد گشته
پرنیانی به خون در آغشته



فندقى رنگ داده عنابش
گشته شنگرف سوده سیمایش
سرخ سیبى دل از میان کنده
به دلش ناردانه آکنده
کهربائى ز قیر کرده خضاب
آفتابى ز مشک بسته نقاب
ظلمتى کشته از نواله نور
لاله‌ای رسته از کلاله حور
ترکى از اصل رومیان نسبش
قره‌العین هندوان لقبش
مشعل یونس و چراغ کلیم
بزم عیسی و باغ ابراهیم
شوشهای ز کال مشکین رنگ
گرد آتش چو گرد آینه زنگ
آن سیه رنگ و این عقیق صفات
کان یاقوت بود در ظلمات
گوهرش داده دیده‌ها را قوت
زرد و سرخ و کبود چون یاقوت
نو عروسی شراره زیور او
عنبرینه ز کال در بر او
حجله و بزمه‌ای به زر کاری
حجله عودی و بزمه گلناری



گرد آن بزمه پرند زده
کبک و دراج دست بند زده
بر سر آتش از سر خاصی
فاخته پر فشان به رقاصی
زردی شعله در بخار گیاه
گنج زر بود زیر مار سیاه
دوزخی و بهشتیش مشهور
دوزخ از گرمی و بهشت از نور
دوزخ اهل کاروان کنشت
روضه راه رهروان بهشت
زند زردشت نغمه ساز بر او
مغ چو پروانه خرقه باز بر او
آب افسرده را گشاده مسام
ای دریغا چرا شد آتش نام
خانه سرسبزتر ز سایه سرو
باده گلرنگ تر از خون تدرو
ریخته آسمان فاخته گون
از هوا فاخته ز فاخته خون
باده در جام آبگینه گهر
راست چون آب خشک و آتش تر
گور چشمان شراب می خوردند
ران گوران کباب می کردند



شاه بهرام گور با یاران
باده می خورد چون جهان داران
می و نقل و سماع و یاری چند
میگساری و غمگساری چند
راح گلگون چو گلشکر خنده
پخته گشته در آتش زنده
مغزها در سماع گرم شده
دل ز گرمی چو موم نرم شده
زیرکان راه عیش می رفتند
نکته های لطیف می گفتند
هر گرانمایه ای ز مایه خویش
گفت حرفی به قدر پایه خویش
چون سخن در سخن مسلسل گشت
بر زبان سخنوری بگذشت
کین درج کاسمان شه دارد
وین دقیقه که او نگه دارد
هیچکس را ز خسروان جهان
کس ندیداست آشکار و نهان
هست ما را ز فر تارک او
همه چیز از پی مبارک او
ایمنی هست و تندرستی هست
تنگی دشمن و فراخی دست



تندرستی و ایمنی و کفاف
این سه مایه‌ست و آن دیگر همه لاف
تن چو پوشیده گشت و حوصله پر
در جهان گونه لعل باش و نه در
ما که مثل تو پادشا داریم
همه داریم چون ترا داریم
کاشکی چاره‌ای در آن بودی
که ز ما چشم بدنهان بودی
گردش اختر و پیام سپهر
هم بدین فرخی نمودی چهر
طالع خوشدلی زره نشدی
عیش بر خوشدلان تبه نشدی
تا همه ساله شاه بودی شاد
خرمن عیش را نبردی باد
شادمان جان شاه می‌باید
جان ما گر فدا شود شاید
چون سخن گو سخن به پایان برد
هر کسی دل بدان سخن بسپرد
دور کرد آن دم از در آن دمه را
دلپسند آمد آن سخن همه را
در میان بود مردی آزاده
مهتر آئین و محتشم زاده



شیده نامی به روشنی چون شید
نقش پیرای هر سیاه و سپید
اوستادی به شغل رسامی
در مساحت مهندسی نامی
از طبیعی و هندسی و نجوم
همه در دست او چو مهره موم
خرده کاری به کار بنائی
نقشبندی به صورت آرائی
کز لطافت چو کلک و تیشه گشاد
جان زمانی ستد دل از فرهاد
کرده شاگردی خرد به درست
بوده سمنارش اوستاد نخست
در خورنق ز نغز کاریها
داده با اوستاد یاریها
چون در آن بزم شاه را خوش دید
در زبان آب و در دل آتش دید
زد زمین بوس و گشت شاهپرست
چون زمین بوسه داد باز نشست
گفت اگر باشدم ز شه دستور
چشم بد دارم از دیارش دور
کاسمان سنجم و ستاره شناس
آگه از کار اختران به قیاس



در نگارندگی و گلکاری
وحی صنعت مراست پنداری
نسبتی گیرم از سپهر بلند
که نیارد به روی شاه گزند
تا بود در نشاط خانه خاک
ز اختران فلک ندارد باک
جای در حرزگاه جان دارد
بر زمین حکم آسمان دارد
وان چنانست کز گزارش کار
هفت پیکر کنم چو هفت حصار
رنگ هر گنبدی جداگانه
خوشتر از رنگ صد صنم خانه
شاه را هفت نازنین صنمست
هریکی را ز کشوری علمست
هست هر کشوری به رکن و اساس
در شمار ستاره‌ای به قیاس
هفته را بی صداع گفت و شنید
روزهای ستاره هست پدید
در چنان روزهای بزم افروز
عیش سازد به گنبدی هر روز
جامه هم‌رنگ خانه در پوشد
با دلارام خانه می‌نوشد



گر برین گفته شاه کار کند
خویشتن را بزرگوار کند
تا بود عمر بر نشانه کار
باشد از عمر خویش برخوردار
شاه گفتا گرفتم این کردم
خانه زرین در آهنین کردم
عاقبت چون همی ببايد مرد
اینهمه رنجها چه باید برد
وانچه گفتمی که گنبد آرایم
خانه را همچنان به پیرایم
اینهمه خانه‌های گام و هواست
خانه خانه آفرین به کجاست؟
در همه گرچه آفرین گویم
آفریننده را کجا جویم
باز گفت این سخن خطا گفتم
جای جای آفرین چرا گفتم
آنکه در جا نشایدش دیدن
همه جایش توان پرستیدن
این سخن گفت شاه و گشت خموش
زان هوس در دماغش آمد جوش
زانکه در کارنامه سمنار
دید در شرح هفت پیکر کار



کان پری پیکران هفت اقلیم
داشت در درج خود چو در یتیم
در گرفت این سخن به شاه جهان
کاگهی داشت از حساب نهان
در جواب سخن نکرد شتاب
روزکی چند را نداد جواب
چون برین گفته رفت روزی چند
شبهه را خواند شاه شیدا بند
آنچه پذیرفته بود ازو درخواست
کرد کارش چنانکه باید راست
گنجی آماده کرد و برگ سپرد
تا برد رنج اگر تواند برد
روزی از بهر شغل رسامی
بهره‌مند از بقای بهرامی
مرد اخترشناس طالع بین
کرد بر طالعی خجسته گزین
شیده بر طالعی خجسته نهاد
کرد گنبد سرای را بنیاد
تا دو سال آنچنان بهشتی ساخت
که کسش از بهشت و نشناخت
چون چنان هفت گنبد گهری
کرد گنبدگری چنان هنری



هریکی را به طبع و طالع خویش
شرط اول نگاهداشت به پیش
چون شه آمد بدید هفت سپهر
به یکی جای دست داده به مهر
دید کافسانه شد به جمله دیار
آنچنان نعمان نمود با سمنار
ناپسند آمد اهل بینش را
کشتن آن صنع آفرینش را
تا شود شاد شیده از بهرام
شهر بابک به شیده داد تمام
گفت نعمان اگر خطائی کرد
کان عقوبت بر آشنائی کرد
عدل من عذر خواه آن ستمست
آن نه از بخل و این نه از کرمست
کار عالم چنین تواند بود
زو یکی را زیان یکی را سود
یاری از تشنگی کباب شود
یار دیگر غریق آب شود
همه در کار خویش حیرانند
چاره جز خامشی نمی دانند
چونکه بهرام کیقباد کلاه
تاج کیخسروی رساند به ماه



بیستونی ز ناف ملک انگیخت
کانچه فرهاد کرد ازو بگریخت
در چنان بیستون هفت ستون
هفت گنبد کشید بر گردون
شد در آن باره فلک پیوند
باره ای دید بر سپهر بلند
هفت گنبد درون آن باره
کرده بر طبع هفت سیاره
رنگ هر گنبدی ستاره شناس
بر مزاج ستاره کرده قیاس
گنبدی کو ز قسم کیوان بود
در سیاهی چو مشک پنهان بود
وانکه بودش ز مشتری مایه
صندلی داشت رنگ و پیرایه
وانکه مریخ بست پرگارش
گوهر سرخ بود در کارش
وانکه از آفتاب داشتش خبر
زرد بود از چه؟ از حمایل زر
وانکه از زیب زهره یافت امید
بود رویش چو روی زهره سپید
وانکه بود از عطاردش روزی
بود پیروزه گون ز پیروزی



وانکه مه کرده سوی برجش راه
داشت سرسبزیی ز طلعت شاه
بر کشیده بر این صفت پیکر
هفت گنبد به طبع هفت اختر
هفت کشور تمام در عهدش
دختر هفت شاه در مهدهش
کرده هر دختری به رنگ و به رای
گنبدی را ز هفت گنبد جای
وز نمودار خانه تا بفریش
کرده هم‌رنگ روی گنبد خویش
روز تا روز شاه فرخ بخت
در سرای دگر نهادی رخت
شنبه آنجا که قسم شنبه بود
و آن دگرها چنان کز آن به بود
چون به نیروی رأی فرزانه
مجلس آراستی به هر خانه
هر کجا جام باده نوشیدی
جامه هم‌رنگ خانه پوشیدی
بانوی خانه پیش بنشستی
جلوه برداشتی ز هر دستی
تا دل شاه را چگونه برد
شاه حلوای او چگونه خورد



گفتی افسانه‌های مهرانگیز
که کند گرم شهوتان را تیز
گرچه زینگونه بر کشید حصار
جان نبرد از اجل به آخر کار
ای نظامی ز گلشنی بگریز
که گلش خار گشت و خارش تیز
با چنین ملک ازین دو روزه مقام
عاقبت بین چگونه شد بهرام

بخش ۲۶ - نشستن بهرام روز شنبه در گنبد سیاه و افسانه گفتن

دختر پادشاه اقلیم اول

چونکه بهرام شد نشاط پرست
دیده در نقش هفت پیکر بست
روز شنبه ز دیر شماسی
خیمه زد در سواد عباسی
سوی گنبد سرای غالیه فام
پیش بانوی هند شد به سلام
تا شب آنجا نشاط و بازی کرد
عود سازی و عطر سازی کرد
چون بر افشاند شب به سنت شاه
بر حریر سپید مشک سیاه
شاه از آن نوبهار کشمیری



خواست بوئی چو باد شبگیری
تا ز درج گهر گشاید قند
گویدش مادگانه لفظی چند
زان فسانه که لب پر آب کند
مست را آرزوی خواب کند
آهوی ترک چشم هندو زاد
نافه مشک را گره بگشاد
گفت از اول که پنج نوبت شاه
باد بالای چار بالش ماه
تا جهان ممکنست جانش باد
همه سرها بر آستانش باد
هرچه خواهد که آورد در چنگ
دولتش را در آن مباد درنگ
چون دعا ختم کرد برد سجود
برگشاد از شکر گوارش عود
گفت و از شرم در زمین می دید
آنچه زان کس نگفت و کس نشنید
که شنیدم به خردی از خویشان
خرده کاران و چابک اندیشان
که ز کدبانوان قصر بهشت
بود زاهد زنی لطیف سرشت
آمدی در سرای ما هر ماه



سر به سر کسوتش حریر سیاه
باز جستند کز چه ترس و چه بیم
در سوادى تو ای سبیکه سیم
به که ما را به قصه یار شوی
وین سیه را سپید کار شوی
باز گوئی ز نیک خواهی خویش
معنی آیت سیاهی خویش
زن چو از راستی ندید گزیر
گفت کاحوال این سیاه حریر
چونکه ناگفته باز نگذارید
گویم ارزان که باورم دارید
من کنیز فلان ملک بودم
که ازو گرچه مرد خوشنودم
ملکی بود کامگار و بزرگ
ایمنی داده میش را با گرگ
رنجها دیده باز کوشیده
وز تظلم سیاه پوشیده
فلک از طالع خروشانش
خوانده شاه سیاه پوشانش
داشت اول ز جنس پیرایه
سرخ و زردی عجب گر انمایه
چون گل باغ بود مهمان دوست



خنده می زد چو سرخ گل در پوست
میهمانخانه ای مهیا داشت
کز ثری روی در ثریا داشت
خوان نهاده بساط گسترده
خادمانی به لطف پرورده
هر که آمد لگام گیر شدند
به خودش میهمان پذیر شدند
چون به ترتیب خوان نهادندش
در خور پایه نزل دادندش
شاه پرسید ازو حکایت خویش
هم ز غربت هم از ولایت خویش
آن مسافر هران شگفت که دید
شاه را قصه کرد و شاه شنید
همه عمرش بران قرار گذشت
تا نشد عمرش از قرار نگشت
مدتی گشت ناپدید از ما
سر چو سیمرغ در کشید از ما
چون بر این قصه برگذشت بسی
زو چو عنقانشان نداد کسی
ناگهان روزی از عنایت بخت
آمد آن تاجدار بر سر تخت
از قبا و کلاه و پیرهنش



پای تا سر سیاه بود تنش
تا جهان داشت تیزهوشی کرد
بی مصیبت سیاه پوشی کرد
در سیاهی چو آب حیوان زیست
کس نگفتش که این سیاهی چیست
شبی از مشفقی و دلداری
کردم آن قبله را پرستاری
بر کنارم نهاد پای به مهر
گله می کرد از اختران سپهر
کاسمان بین چه ترکتازی کرد
با چو من خسروی چه بازی کرد
از سواد ارم برید مرا
در سواد قلم کشید مرا
کس نپرسید کان سواد کجاست
بر سر سیمت این سواد چراست
پاسخ شاه را سگالیدم
روی در پای شاه مالیدم
گفتم ای دستگیر غم خواران
بهترین همه جهانداران
بر زمین یاری کرا باشد
کاسمان را به تیشه بتراشد
باز پرسیدن حدیث نهفت



هم تو دانی و هم توانی گفت
صاحب من مرا چو محرم یافت
لعل را سفت و نافه را بشکافت
گفت چون من در این جهاننداری
خو گرفتم به میهماننداری
از بد و نیک هر کرا دیدم
سرگذشتی که داشت پرسیدم
روزی آمد غریبی از سر راه
کفش و دستار و جامه هرسه سیاه
نزل او چون به شرط فرمودم
خواندم و حشمتش بیفزودم
گفتم ای من نخوانده نامه تو
سیه از بهر چیست جامه تو
گفت بگذار از این سخن بگذر
که ز سیمرغ کس نداد خبر
گفتمش باز گو بهانه مگیر
خبرم ده ز قیروان و ز قیر
گفت باید که داریم معذور
کارزوئیست این ز گفتن دور
زین سیاهی خبر ندارد کس
مگر آن کاین سیاه دارد و بس
کردمش لایبهای پنهانی



من عراقی و او خراسانی
با وی از هیچ لابه در نگرفت
پرده از روی کار بر نگرفت
چون ز حد رفت خواستاری من
شرمش آمد ز بیقراری من
گفت شهر یست در ولایت چین
شهری آراسته چو خلد برین
نام آن شهر شهر مدهوشان
تعزیت خانه سیه پوشان
مردمانی همه به صورت ماه
همه چون ماه در پرند سیاه
هر کرازان شهر باده نوش کند
آن سوادش سیاه پوش کند
آنچه در سر نبشت آن سلبست
گرچه ناخوانده قصه ای عجیبت
گر به خون گردنم بخواهی سفت
بیشتر زین سخن نخواهم گفت
این سخن گفت و رخت بر خر بست
آرزوی مرا در اندر بست
چون بران داستان غنود سرم
داستان گوی دور شد ز برم
قصه گو رفت و قصه ناپیدا



بیم آن بد که من شوم شیدا
چند ازین قصه جستجو کردم
بیدق از هر سوئی فرو کردم
بیش از آن کرده بود فرزین بند
که بر آن قلعه بر شوم به کمند
دادم اندیشه را به صبر فریب
تا شکبید دلم نداد شکیب
چند پرسیدم آشکار و نهفت
این خبر کس چنانکه بود نگفت
عاقبت مملکت رها کردم
خویشی از خانه پادشا کردم
بردم از جامه و جواهر و گنج
آنچه ز اندیشه باز دارد رنج
نام آن شهر باز پرسیدم
رفتم و آنچه خواستم دیدم
شهری آراسته چو باغ ارم
هریک از مشک بر کشیده علم
پیکر هر یکی سپید چو شیر
همه در جامه سیاه چو قیر
در سرائی فرو نهادم رخت
بر نهادم ز جامه تخت به تخت
جستم احوال شهر تا یک سال



کس خبر و انداد از آن احوال
چون نظر ساختم ز هر بابی
دیدم آزاده مرد قصابی
خوب روی و لطیف و آهسته
از بد هر کسی زبان بسته
از نکوئی و نیک رائی او
راه جستم به آشنائی او
چون بهم صحبتش پیوستم
به کله داریش کمر بستم
دادمش نقدهای رو تازه
چیزهائی برون ز اندازه
روز تا روز قدرش افزودم
آهنی را به زر بر اندوادم
کردمش صید خویش موی به موی
گه به دنیا و گه به دیبا روی
مرد قصاب از آن زرافشانی
صید من شد چو گاو قربانی
آنچنان کردمش به دادن گنج
کامد از بار آن خزانه به رنج
برد روزی مرا به خانه خویش
کرد برگی ز رسم و عادت بیش
اولم خوان نهاد و خورد آورد



خدمتی خوب در نورد آورد
هرچه بایست بود بر خوانش
به جز از آرزوی مهمانش
چون ز هرگونه خوردها خوردیم
سخن از هر دری فرو کردیم
میزبان چون ز کار خوان پرداخت
بیش از اندازه پیشکشها ساخت
وانچه من دادمش به هم پیوست
پیشم آورد و عذر خواه نشست
گفت چندین نورد گوهر و گنج
بر نسنجیده هیچ گوهر سنج
من که قانع شدم به اندک سود
این همه دادم ز بهر چه بود
چیست پاداش این خداوندی
حکم کن تا کنم کمربندی
جان یکی دارم ار هزار بود
هم در این کفه کم عیار بود
گفتم ای خواجه این غلامی چیست
پخته‌تر پیشم آی خامی چیست
در ترازوی مرد با فرهنگ
این محقر چه وزن دارد و سنگ
به غلامان دست پروردم



به کرشمه اشارتی کردم
تا دویدند و از خزانه خاص
آوردند نقدهای خلاص
زان گرانمایه نقدهای درست
بیش از آن دادمش که بود نخست
مرد کاگه نبد ز نازش من
در خجالت شد از نوازش من
گفت من خود ز وامداری تو
نرسیدم به حق گزاری تو
دادیم نعمتی دگر باره
جای شرمست چون کنم چاره
داده‌ای تو نه زان نهادم پیش
تا رجوع افتدت به داده خوش
زان نهادم که این چنین گنجی
نبود بی جزا و پارانجی
چون تو بر گنج گنج افزودی
من خجل گشتم ار تو خشنودی
حاجتی گر به بنده هست بیار
ور نه اینها که داده‌ای بر دار
چون قوی دل شدم به یاری او
گشتم آگه ز دوستداری او
باز گفتم بدو حکایت خویش



قصه شاهی و ولایت خویش
کز چه معنی بدین طرف راندم
دست بر پادشاهی افشاندم
تا بدانم که هر که زین شهرند
چه سبب کز نشاط بی بهرند
بی مصیبت به غم چرا کوشند
جامهای سیه چرا پوشند
مرد قصاب کاین سخن بشنید
گوسپندی شد و ز گرگ رمید
ساعتی ماند چون رمیده دلان
دیده بر هم نهاده چون خجلان
گفت پرسیدی آنچه نیست صواب
دهمت آنچه‌انکه هست جواب
شب چو عنبر فشاند بر کافور
گشت مردم ز راه مردم دور
گفت وقتست کانچه می خواهی
بینی و یابی از وی آگاهی
خیز ابر تو راز بگشایم
صورت ناموده بنمایم
این سخن گفت و شد ز خانه برون
شد مرا سوی راه راهنمون
او همی شد من غریب از پس



وز خالایق نبود با ما کس
چون پری زاد می برید مرا
سوی ویرانه‌ای کشید مرا
چون در آن منزل خراب شدیم
چون پری هردو در نقاب شدیم
سبدی بود در رسن بسته
رفت و آورد پیشم آهسته
بسته کرده رسن در آن پرگار
اژدهائی به گرد سله مار
گفت یک دم درین سبد بنشین
جلوهای کن بر آسمان و زمین
تا بدانی که هر که خاموشست
از چه معنی چنین سیه پوشست
آنچه پوشیده شد ز نیک و بدت
ننماید مگر که این سبدت
چون دمی دیدم از خلل خالی
در نشستم در آن سبد حالی
چون تنم در سبد نوا بگرفت
سبدم مرغ شد هوا بگرفت
به طلسمی که بود چنبر ساز
برکشیدم به چرخ چنبر باز
آن رسن کش به لیمیا سازی



من بیچاره در رسن بازی
شمع وارم رسن به گردن چست
رسنم سخت بود و گردن سست
چون اسیری ز بخت خود مهجور
رسن از گردنم نمی شد دور
من شدم بر خره به گردن خرد
خر بختم شد و رسن را برد
گرچه بود از رسن به تاب تنم
رشته جان نشد جز آن رسنم
بود میلی بر آوریده به ماه
که ز بر دیدنش فتاد کلاه
چون رسید آن سبد به میل بلند
رسنم را گره رسید به بند
کار سازم شد و مرا بگذاشت
کرم افغان بسی و سود نداشت
زیر و بالا چو در جهان دیدم
خویشتن را بر آسمان دیدم
آسمان بر سرم فسون خوانده
من معلق چو آسمان مانده
زان سیاست که جان رسید به ناف
دیده در کار ماند زهره شکاف
سوی بالا دلم ندید دلیر



زهره آن کرا که بیند زیر
دیده بر هم نهادم از سر بیم
کرده خود را به عاجزی تسلیم
در پشیمانی از فسانه خویش
آرزومند خویش و خانه خویش
هیچ سودم نه زان پشیمانی
جز خدا ترسی و خدا خوانی
چون بر آمد بر این زمانی چند
بر سر آن کشیده میل بلند
مرغی آمد نشست چون کوهی
کامدم زو به دل در اندوهی
از بزرگی که بود سرتاپای
میل گفتی در اوفتاده ز جای
پر و بالی چو شاخهای درخت
پایها بر مثال پایه تخت
چون ستونی کشیده منقاری
بیستونی و در میان غاری
هردم آهنگ خارشی می کرد
خویشتن را گزارشی می کرد
هر پری را که گرد می انگیخت
نافه مشک بر زمین می ریخت
هر بن بال را که می خارید



صدفی ریخت پر ز مروارید
او شده بر سرین من در خواب
من در او مانده چون غریق در آن
گفتم ار پای مرغ را گیرم
زیر پای آورد چو نخجیرم
ور کنم صبر جای پر خطر است
کافتم زیر و محنتم زبر است
بی وفائی ز ناجوان مردی
کرد با من دمی بدین سردی
چه غرض بودش از شکنجه من
کاین چنین خرد کرد پنجه من
مگر اسباب من ز راهش برد
به هلاکم بدین سبب بسپرد
به که در پای مرغ پیچم دست
زین خطر گه بدین توانم رست
چونکه هنگام بانگ مرغ رسید
مرغ و هر وحشیی که بود رمید
دل آن مرغ نیز تاب گرفت
بال برهم زد و شتاب گرفت
دست بردم به اعتماد خدای
و آن قوی پای را گرفتم پای
مرغ پا گرد کرد و بال گشاد



خاکیی را بر اوج برد چو باد
ز اول صبح تا به نیمه روز
من سفر ساز و او مسافر سوز
چون به گرمی رسید تابش مهر
بر سر ما روانه گشت سپهر
مرغ با سایه هم نشستی کرد
اندک اندک نشاط پستی کرد
تا بدانجای کز چنان جائی
تا زمین بود نیزه بالائی
بر زمین سبزه‌ای به رنگ حریر
لخلخه کرده از گلاب و عبیر
من بر آن مرغ صد دعا کردم
پایش از دست خود رها کردم
اوقتادم چو برق با دل گرم
بر گلی نازک و گیاهی نرم
ساعتی نیک ماندم افتاده
دل به اندیشه‌های بد داده
چون از آن ماندگی برآسودم
شکر کردم که بهترک بودم
باز کردم نظر به عادت خویش
دیدم آن جایگاه را پس و پیش
روضه‌ای دیدم آسمان زمیش



نارسیده غبار آدمیش
صدهزاران گل شکفته درو
سبزه بیدار و آب خفته درو
هر گلی گونه گونه از رنگی
بوی هر گلی رسیده فرسنگی
زلف سنبل به حلقه‌های کمند
کرده جعد قرنفلش را بند
لب گل را به گاز برده سمن
ارغوان را زبان بریده چمن
گرد کافور و خاک عنبر بود
ریگ زر سنگلاخ گوهر بود
چشمه‌هائی روان بسان گلاب
در میانش عقیق و در خوشاب
چشمه‌ای کاین حصار پیروزه
کرده زو آب و رنگ دریوزه
ماهیان در میان چشمه آب
چون درمهای سیم در سیماب
کوهی از گرد او زمرد رنگ
بیشه کوه سرو و شاخ و خدنگ
همه یاقوت سرخ بد سنگش
سرخ گشته خدنگش از رنگش
صندل و عود هر سوئی بر پای



باد ازو عود سوز و صندل سای
حور سر در سرشتش آورده
سرگزیت از بهشتش آورده
ارم آرام دل نهادش نام
خوانده مینوش چرخ مینو فام
من که دریافتم چنین جائی
شاد گشتم چو گنج پیمائی
از نکوئی در او عجب ماندم
بروی الحمدللهی خواندم
گردبر گشتم از نشیب و فراز
دیدم آن روضه‌های دیده نواز
میوه‌های لذیذ می‌خوردم
شکر نعمت پدید می‌کردم
عاقبت رخت بستم از شادی
زیر سروی چو سرو آزادی
تا شب آنجایگه قرارم بود
نشدم گر هزار کارم بود
اندکی خوردم اندکی خفتم
در همه حال شکر می‌گفتم
چون شب آرایشی دگرگون ساخت
کحلی اندوخت قرمزی انداخت
بر سر کوه مهر تافته تافت



زهره صبح چون شکوفه شکافت
بادی آمد ز ره فشاند غبار
بادی آسوده تر ز باد بهار
ابری آمد چو ابر نیسانی
کرد بر سبزه ها در افشانی
راه چون رفته گشت و نم زده شد
همه راه از بتان چو بتکده شد
دیدم از دور صدهزاران حور
کز من آرام و صابری شد دور
یک جهان پر نگار نورانی
روح پرور چو راح ریحانی
هر نگاری بسان تازه بهار
همه در دستها گرفته نگار
لب لعلی چو لاله در بستان
لعلشان خونبهای خوزستان
دست و ساعد پر از علاقه زر
گردن و گوش پر ز لؤلؤ تر
شمعهایی به دست شاهانه
خالی از دود و گاز و پروانه
آمدند از کشی و رعنائی
با هزاران هزار زیبایی
بر سر آن بتان حور سرشت



فرش و تختی چو فرش و تخت بهشت
فرش انداختند و تخت زدند
راه صبرم زدند و سخت زدند
چون زمانی بر این گذشت نه دیر
گفتی آمد مه از سپهر به زیر
آفتابی پدید گشت از دور
کاسمان ناپدید گشت از نور
گرد بر گرد او چو حور و پری
صد هزاران ستاره سحری
سرو بود او کنیزکان چمنش
او گل سرخ و آن بتان سمنش
هر شکر پاره شمعی اندر دست
شکر و شمع خوش بود پیوست
پر سهی سرو گشت باغ همه
شب چراغان با چراغ همه
آمد آن بانوی همایون بخت
چون عروسان نشست بر سر تخت
عالم آسوده یکسر از چپ و راست
چون نشست او قیامتی برخاست
پس به یک لحظه چون نشست به جای
برقع از رخ گشود و موزه ز پای
شاهی آمد برون ز طارم خویش



لشگر روم و زنگش از پس و پیش
رومی و زنگیش چو صبح دو رنگ
رزمه روم داد و بزمه زنگ
تنگ چشمی ز تنگ چشمی دور
همه سروی ز خاک و او از نور
بود لختی چو گل سرافکنده
به جهان آتش در افکنده
چون زمانی گذشت سر برداشت
گفت با محرمی که دربر داشت
که ز نامحرمان خاک پرست
می‌نماید که شخصی اینجا هست
خیز و بر گرد گرد این پرگار
هر که پیش آیدت به پیش من آر
آن پرزاده در زمان برخاست
چون پری می‌پرید از چپ و راست
چون مرا دید ماند از آن بشگفت
دستگیرانه دست من بگرفت
گفت بر خیز تا رویم چو دود
بانوی بانوان چنین فرمود
من بدان گفته هیچ نفزودم
کارزومند آن سخن بودم
پر گرفتم چو زاغ با طلوس



آمدم تا به جلوه‌گاه عروس
پیش رفتم ز روی چالاکی
خاک بوسیدمش من خاکی
خواستم تا به پای بنشینم
در صف زیر جای بگزینم
گفت بر خیز جای جای تو نیست
پایه بندگی سزای تو نیست
پیش چون من حریف مهمان دوست
جای مهمان ز مغز به که ز پوست
خاصه خوبی و آشنا نظری
دست پرورد رایض هنری
بر سریر آی و پیش من بنشین
سازگارست ماه با پروین
گفتم ای بانوی فریشته خوی
با چو من بنده این حدیث مگوی
تخت بلقیس جای دیوان نیست
مرد آن تخت جز سلیمان نیست
من که دیوی شدم بیابانی
چون کنم دعوی سلیمانی
گفت نارد بها بهانه مگیر
با فسون خوانده‌ای فسانه مگیر
همه جای آن تست و حکم تراست



لیک با من نشست باید و خاست
تا شوی آگه ز نهانی من
بهره‌ابی ز مهربانی من
گفتمش همسر تو سایه تست
تاج من خاک تخت پایه تست
گفت سوگندها به جان و سرم
که بر آیی یکی زمان ببرم
میهمان منی تو ای سره مرد
میهمان را عزیز باید کرد
چون به جز بندگی ندیدم رای
ایستادم چو بندگان بر پای
خادمی دست من گرفت به ناز
بر سریرم نشاند و آمد باز
چون نشستم بر آن سریر بلند
ماه دیدم گرفتمش به کمند
با من آن مه به خوش زبانیها
کرد بسیار مهربانیها
پس بفرمود کاورند به پیش
خوان و خوردی ز شرح دادن بیش
خوان نهادند خازنان بهشت
خورد هائی همه عبیر سرشت
خوان ز پیروزه کاسه از یاقوت



دیده را زو نصیب و جان را قوت
هر چه اندیشه در گمان آورد
مطبخی رفت و در میان آورد
چون فراغت رسیدمان از خورد
از غذاهای گرم و شربت سرد
مطرب آمد روانه شد ساقی
شد طرب را بهانه در باقی
هر نسفته دری دری می سفت
هر ترانه ترانه ای می گفت
رقص میدان گشاد و دایره بست
پر در آمد به پای و پویه به دست
شمع را ساختند بر سر جای
و ایستادند همچو شمع به پای
چون ز پا کوفتن بر آسودند
دستبردی به باده بنمودند
شد به دادن شتاب ساقی گرم
برگرفت از میان وقایه شرم
من به نیروی عشق و عذر شراب
کردم آنها که رطلیان خراب
وان شکر لب ز روی دمسازی
باز گفتمی نکرد از آن بازی
چونکه دیدم به مهر خود رایش



اوفتادم چو زلف در پایش
بوسه بر پای یار خویش زدم
تا مکن بیش گفت بیش زدم
مرغ امید بر نشست به شاخ
گشت میدان گفتگوی فراخ
عشق می باختم ببوس و به می
به دلی و هزار جان با وی
گفتمش دلپسند کام تو چیست
نامداریت هست نام تو چیست
گفت من ترک نازنین اندام
نازنین ترکتاز دارم نام
گفتم از همدمی و هم کیشی
نامها را به هم بود خویشی
ترکتاز است نامت این عجبست
ترکتازی مرا همین لقبست
خیز تا ترکوار در تازیم
هندوان را در آتش اندازیم
قوت جان از می مغانه کنیم
نقل و می نوش عاشقانه کنیم
چون می تلخ و نقل شیرین هست
نقل برخوان نهیم و می بر دست
یافتم در کرشمه دستوری



کز میان دور گردد آن دوری
غمزه می گفت وقت بازی تست
هان که دولت به کار سازی تست
خنده می داد دل که وقت خوشست
بوسه بستان که یار ناز کشست
چونکه بر گنج بوسه بارم داد
من یکی خواستم هزارم داد
گرم گشتم چنانکه گردد مست
یار در دست و رفته کار از دست
خونم اندر جگر به جوش آمد
ماه را بانگ خون به گوش آمد
گفت امشب به بوسه قانع باش
بیش از این رنگ آسمان متراش
هرچه زین بگذرد روا نبود
دوست آن به که بی وفا نبود
تا بود در تو ساکنی بر جای
زلف کش گاز گیر و بوسه ربای
چون بدانجا رسی که نتوانی
کز طبیعت عنان بگردانی
زین کنیزان که هر یکی ماهیست
شب عشاق را سحر گاهیست
آنکه در چشم خوبتر یابی



وارزو را درو نظر یابی
حکم کن کز خودش کنم خالی
زیر حکم تو آورم حالی
تا به مولائیت کمر بندد
به شبستان خاص پیوندند
کندت دلبری و دلداری
هم عروسی و هم پرستاری
آتش راز جوش بنشانند
آبی از بهر جوی ما ماند
گر دگر شب عروس نوخواهی
دهمت بر مراد خود شاهی
هر شبت زین یکی گهر بخشم
گر دگر بایدت دگر بخشم
این سخن گفت و چون ازین پرداخت
مشفقی کرد و مهربانی ساخت
در کنیزان خود نهانی دید
آنکه در خورد مهربانی دید
پیش خواند و به من سپرد به ناز
گفت بر خیز و هر چه خواهی ساز
ماه بخشیده دست من بگرفت
من در آن ماه روی مانده شگفت
کز شگرفی و دلبری و کشی



بود یاری سزای نازکشی
او همی رفت و من به دنبالش
بنده زلف و هندوی خالش
تا رسیدم به بارگاهی چست
در نشد تا مرا نبرد نخست
چون در آن قصر تنگ بار شدیم
چون بم و زیر سازگار شدیم
دیدم افکنده بر بساط بلند
خوابگاهی ز پرنیان و پرتند
شمعهای بساط بزم افروز
همه یاقوت ساز و عنبر سوز
سر به بالین بستر آوردیم
هر دو برها ببر در آوردیم
یافتم خرمنی چو گل دربید
نازک و نرم و گرم و سرخ و سپید
صدفی مهر بسته بر سر او
مهر بر داشتیم ز گوهر او
بود تا گاه روز در بر من
پر ز کافور و مشک بستر من
گاه روز او چو بخت من برخاست
ساز گرمابه کرد یک یک راست
غسل گاهم به آبادانی کرد



کز گهر سرخ بود و از زر زرد
خویشتن را به آب گل شستم
در کلاه و کمر چو گل رستم
آمدم زان نشاطگاه برون
بود یک‌یک ستاره بر گردون
در خزیدم به گوشه‌ای خالی
فرض ایزد گزاردم حالی
آن عروسان و لعبتان سرای
همه رفتند و کس نماند به جای
من بر آن سبزه مانده چون گل زرد
بر لب مرغزار و چشمه سرد
سر نهادم خمار می در سر
بر گل خشک با گالاله تر
خفتم از وقت صبح تا گه شام
بخت بیدار و خواجه خفته به کام
آهوی شب چو گشت نافه گشای
صدفی شد سپهر غالیه‌سای
سر بر آوردم از عماری خواب
بنشستم چو سبزه بر لب آب
آمد آن ابرو باد چون شب دوش
این در افشان و آن عبیر فروش
باد می‌رفت و ابر می‌افشاند



این سمن کاشت و آن بنفشه نشاند
چون شد آن مرغزار عنبر بوی
آب گل سر نهاد جوی به جوی
لعبتان آمدند عشرت ساز
آسمان باز گشت لعبت باز
تختی از تخته زر آوردند
تخت پوشی ز گوهر آوردند
چون شد انگیخته سریر بلند
بسته شد بر سرش بساط پرند
بزمی آراستند سلطانی
زیور بزم جمله نورانی
شور و آشوبی از جهان برخاست
آمدند آن جماعت از چپ و راست
در میان آن عروس یغمائی
برده از عاشقان شکیبائی
بر سر تخت شد قرار گرفت
تخت ازو رنگ نوبهار گرفت
باز فرمود تا مرا جستند
نامم از لوح غایبان نشستند
رفتم و بر سریر خواندندم
هم به آیین خود نشانندم
هم به ترتیب و ساز روز دگر



خوان نهادند و خوردها بر سر
هر ابائی که در خورد به بساط
و آورد در خورنده رنگ نشاط
ساختند آنچه‌ان که باید ساخت
چونکه هر کس از آن خورش پرداخت
می نهادند و چنگ ساخته شد
از زدن روده‌ها نواخته شد
نوش ساقی و جام نوشگوار
گرم‌تر کرد عشق را بازار
در سر آمد نشاط سرمستی
عشق با باده کرد همدستی
ترک من رحمت آشکارا کرد
هندوی خویش را مدارا کرد
رغبت افزود در نواختنم
مهربان شد به کار ساختنم
کرد شکلی به غمزه با یاران
تا شدند از برش پرستاران
خلوتی آنچه‌ان و یاری نغز
تابیم از دل در اوفتاد به مغز
دست بردم چو زلف در کمرش
در کشیدم چو عاشقان به برش
گفت هان وقت بی‌قراری نیست



شب شب زینهار خواری نیست
گر قناعت کنی به شکر و قند
گاز می گیر و بوسه در می بند
به قناعت کسی که شاد بود
تا بود محتشم نهاد بود
وانکه با آرزو کند خویشی
اوفتد عاقبت به درویشی
گفتمش چاره کن ز بهر خدای
کابم از سر گذشت و خار از پای
هست زنجیر زلف چون قیرت
من ز دیوانگان زنجیرت
در به زنجیر کن ترا گفتم
تا چو زنجیریان نیاشفتم
شب به آخر رسید و صبح دمید
سخن ما به آخری نرسید
گر کشی جانم از تو نیست دریغ
اینک اینک سر آنک آنک تیغ
این همه سر کشیدن از پی چیست
گل نخندید تا هوا نگریست
جوی آبی و آب جویت من
خاکی و آب دست شویت من
تشنه ای را که او گلوده تست



آب در ده که آب در ده تست
ندهی آب من بقای تو باد
آب من نیز خاک پای تو باد
خاکی را بگیر کابی برد
آب جوئی در آب جوئی مرد
قطره‌ای به تشنگی مگداز
تشنه‌ای را به قطره‌ای بنواز
رطبی در فتاده گیر به شیر
سوزنی رفته در میان حریر
گر جز اینست کار تا خیزم
خاک در چشم آرزو ریزم
مرغی انگاشتم نشست و پرید
نه خر افتاده شد نه خیک درید
پاسخم داد کامشبی خوش باش
نعل شبدیز گو در آتش باش
گر شبی زین خیال گردی دور
یابی از شمع جاودانی نور
چشمه‌ای را به قطره‌ای مفروش
کاین همه نیش دارد آن همه نوش
در یک آرزو به خود در بند
همه ساله به خرمی می‌خند
بوسه میگیر و زلف و می‌انداز



نرد رو با کنیزکان می باز
باغ داری به ترک باغ مگوی
مرغ با تست شیر مرغ مجوی
کام دل هست و کامرانی هست
در خیانت گری چه آری دست
امشبی با شکیب ساز و مکوش
دل بنه بر وظیفه شب دوش
من ازین پایه چون به زیر آیم
هم به دست آیم ارچه دیر آیم
ماهی از حوضه ار بشست آری
ماه را دیرتر به دست آری
چون گران دیدمش در آن بازی
کردم آهستگی و دمسازی
دل نهادم به بوسه چو شکر
روزه بستم به روزهای دگر
از سر عشوه باده می خوردم
بر سر تابه صبر می کردم
باز تب کرده را در آمد تاب
رغبتم تازه شد به بوس و شراب
چون دگر باره ترک دلکش من
در جگر دید جوش آتش من
کرد از آن لعبتان یکی را ساز



کاید و آتشم نشاند باز
یاری الحق چنانکه دل خواهد
دل همه چیز معتدل خواهد
خوشدل آن شد که باشدش یاری
گر بود کاچکی چنان باری
رفتم آن شب چنانکه عادت بود
وان شب کام دل زیادت بود
تا گه روز قند می خوردم
با پری دست بند می کردم
روز چون جامه کرد گازر شوی
رنگرزوار شب شکست سبوی
آن همه رنگهای دیده فریب
دور گشت از بساط زینت و زیب
در تمنا که چون شب آید باز
می خورم با بتان چین و طراز
زلف ترکی بر آورم به کمر
دلنوازی در افکنم به جگر
گه خورم با شکر لبی جامی
گه بر آرم ز گلرخی کامی
چون شب آمد غرض مهیا بود
مسندم بر تراز ثریا بود
چندگاه این چنین برود و به می



هر شبم عیش بود پی در پی
اول شب نظاره گاهم نور
و آخر شب هم آشیانم حور
روز بودم به باغ و شب به بهشت
خاک مشکین و خانه زرین خشت
بودم اقلیم خوشدلی را شاه
روز با آفتاب و شب با ماه
هیچ کامی نه کان نبود مرا
بخت بود کان نمود مرا
چون در آن نعمتم نبود سپاس
حق نعمت زیاده شد ز قیاس
ورق از حرف خرمی شستم
کز زیادت زیادتی جستم
چون بسی شب رسید وعده ماه
شب جهان بر ستاره کرد سیاه
عنبرین طره سرای سپهر
طره ماه در کشید به مهر
ابرو بادی که آمدی زان پیش
تازه کردند تازه روئی خویش
شورشى باز در جهان افتاد
بانگ زیور بر آسمان افتاد
و آن کنیزان به رسم پیشینه



سیب در دست و نار در سینه
آمدند آن سریر بنهادند
حلقه بستند و حلق بگشادند
آمد آن ماه آفتاب نشان
در بر افکنده زلف مشک فشان
شمعها پیش و پس به عادت خویش
پس رها کن که شمع باشد پیش
با هزاران هزار زینت و ناز
بر سر بزمگاه خود شد باز
مطربان پرده را نوا بستند
پرده داران به کار بنشستند
ساقیان صرف ارغوانی رنگ
راست کردند بر ترنم چنگ
شاه شکر لبان چنان فرمود
کاورید آن حریف ما را زود
باز خوبان به ناز بردندم
به خداوند خود سپردندم
چون مرا دید مهربان برخاست
کرد بر دست راست جایم راست
خدمتش کردم و نشستم شاد
آرزوی گذشته آمد یاد
خوان نهادند باز بر ترتیب



بیش از اندازه خوردهای غریب
چون ز خوانریزه خورده شد روزی
می در آمد به مجلس افروزی
از کف ساقیان دریا کف
درفشان گشت کامهای صدف
من دگر باره گشته واله و مست
زلف او چون رسن گرفته به دست
باز دیوانم از رسن رستند
من دیوانه را رسن بستند
عنکبوتی شدم ز طنازی
وان شب آموختم رسن بازی
شیفتم چون خری که جو بیند
یا چو صرعی که ماه نو بیند
لرز لرزان چو دزد گنج پرست
در کمرگاه او کشیدم دست
دست بر سیم ساده میسودم
سخت می گشت و سست می بودم
چون چنان دید ماه زیبا چهر
دست بر دست من نهاد به مهر
بوسه زد دستم آن ستیزه حور
تا ز گنجینه دست کردم دور
گفت بر گنج بسته دست میاز



کز غرض کوتهست دست دراز
مهر برداشتن ز کان نتوان
کان به مهر است چون توان نتوان
صبر کن کان تست خرما بن
تا به خرما رسی شتاب مکن
باده می خور که خود کباب رسد
ماه می بین که آفتاب رسد
گفتم ای آفتاب گلشن من
چشمه نور و چشم روشن من
صبح رویت دمیده چون گل باغ
چون نمیرم برابرت چو چراغ
می نمائی به تشنه آب شکر
گوئی آنکه که لب بدوز و مخور
چون درآمد رخت به جلوه گری
عقل دیوانه شد که دید پری
نعلک گوش را چو کردی ساز
نعل در آتشم فکندی باز
با شبیخون ماه چون کوشم
آفتابی به ذره چون پوشم
دست چون دارمت که در دستی
اندهی نیستم چو تو هستی
از زمینی تو من هم از زمیم



گر تو هستی پری من آدمیم
لب به دندان گزیدنم تا چند
و آب دندان مزیدنم تا چند
چاره‌ای کن که غم رسیده کسم
تا یک امشب به کام دل برسم
بس که جانم به لب رسیده ز درد
بوسه گرم ده مده دم سرد
بختم از یاری تو کار کند
یاری بخت بختیار کند
گوئی انده مخور که یار توام
کار خود کن که من به کار توام
کار ازین صعب‌تر که بار افتاد
وارهان وارهان که کار افتاد
گرچه آهو سرینی ای دل‌بند
خواب خرگوش دادنم تا چند
ترسم این پیر گرگ روبه‌باز
گرگی و روبهی کند آغاز
شیر گیرانه سوی من تازد
چون پلنگی به زیرم اندازد
آرزوهاست با تو بگذارم
کارزوی خود از تو بردارم
گر در آرزوم در بندی



میرم امشب در آرزومندی
ناز میکش که ناز مهمانان
تاجداران کشند و سلطانان
چون شکبیم نماند دیگر بار
گفت چونین کنم تو دست بدار
ناز تو گر به جان بود بکشم
گر تو از خلخی من از حبشم
چه محل پیش چون تو مهمانی
پیشکش کردن را این چنین خوانی
لیکن این آرزو که می گوئی
دیریابی و زود می جوئی
گر براید بهشتی از خاری
آید از چون منی چنین کاری
وگر از بید بوی عود آید
از من اینکار در وجود آید
بستان هرچه از منت کامست
جز یکی آرزو که آن خامست
رخ ترالب ترا و سینه ترا
جز دری آن دگر خزینه ترا
گر چنین کرده‌ای شبت بیش است
این چنین شب هزار در پیش است
چون شدی گرم دل ز باد خام



ساقیی بخشمت چو ماه تمام
تا ازو کام خویش برداری
دامن من ز دست بگذاری
چون فریب زبان او دیدم
گوش کردم ولیک نشیندم
چند کوشیدم از سکونت و شرم
آهنم تیز بود و آتش گرم
بختم از دور گفت کای نادان
(لیس قریه وراء عبادان)
من خام از زیادت اندیشی
به کمی اوفتادم از بیشی
گفتم ای سخت کرده کار مرا
برده یکبارگی قرار مرا
صدهزار آدمی در این غم مرد
که سوی گنج راه داند برد
من که پایم فروشداست به گنج
دست چون دارم ارچه بینم رنج
نیست ممکن که تا دمی دارم
سر زلف ز دست بگذارم
یا بر این تخت شمع من بفروز
یا چو تختم به چارمیخ بدوز
یا بر این نطع رقص کن برخیز



یا دگر نطع خواه و خونم ریز
دل و جانی و هوش و بینائی
از تو چون باشدم شکیبائی
غرضی کز تو دلستان یابم
رایگانست اگر به جان یابم
کیست کو گنج رایگان نخرد
وارزوئی چنین به جان نخرد
شمع وار امشبی بر افروزم
کز غمت چون چراغ می سوزم
سوز تو زنده دادم چو چراغ
زنده با سوز و مرده هست به داغ
آفتاب ار بگردد از سر سوز
تنگ روزی شود ز تنگی روز
این نه کامست کز تو می جویم
خوابی از بهر خویش می گویم
مغز من خفته شد درین چه شکیست
خفته و مرده بلکه هر دو یکیست
گر نه چشمم رخ ترا دیدی
این چنین خوابها کجا دیدی
گر بر آنی که خون من ریزی
تیز شو هان که خون کند تیزی
وانگه از جوش خون و آتش مغز



حمله بردم بران شکوفه نغز
در گنجینه را گرفتم زود
تا کنم لعل را عقیق آمود
زارزوئی چنانکه بود نداشت
لابها کرد و هیچ سود نداشت
در صبوری بدان نواله نوش
مهمل می خواست من نکردم گوش
خورد سوگند کین خزینه تراست
امشب امید و کام دل فرداست
امشب بر امید گنج بساز
شب فردا خزینه می پرداز
صبر کردن شبی محالی نیست
آخر امشب شبیست سالی نیست
او همی گفت و من چو دشنه تیز
در کمر کرده دست کور آویز
خواهشی کوز بهر خود می کرد
خارشم را یکی به صد می کرد
تا بدانجا رسید کز چستی
دادم آن بند بسته را سستی
چونکه دید او ستیزه کاری من
ناشکیبی و بی قراری من
گفت یک لحظه دیده را در بند



تا گشایم در خزینه قند
چون گشادم بر آنچه داری رای
در برم گیر و دیده را بگشای
من به شیرینی بهانه او
دیده بر بستم از خزانه او
چون یکی لحظه مهلتش دادم
گفت بگشای دیده بگشادم
کردم آهنگ بر امید شکار
تا در آرم عروس را به کنار
چونکه سوی عروس خود دیدم
خویشتن را در آن سبد دیدم
هیچکس گرد من نه از زن و مرد
مونسم آه گرم و بادی سرد
مانده چون سایه‌ای ز تابش نور
ترکتازی ز ترکتازی دور
من درین وسوسه که زیر ستون
جنبشی زان سبد گشاد سکون
آمد آن یار و زان رواق بلند
سبدم را رسن گشاد ز بند
لخت چون از بهانه سیر آمد
سبدم زان ستون به زیر آمد
آنکه از من کناره کرد و گریخت



در کنارم گرفت و عذر انگیخت
گفت اگر گفتمی ترا صد سال
باورت نامدی حقیقت حال
رفتی و دیدی آنچه بود نهفت
این چنین قصه با که شاید گفت
من درین جوش گرم جوشیدم
وز تظلم سیاه پوشیدم
گفتمش کای چو من ستمدیده
رای تو پیش من پسندیده
من ستمدیده را به خاموشی
ناگزیر است ازین سیه پوشی
رو پرند سیاه نزد من آر
رفت و آورد پیش من شب تار
در سر افکندم آن پرند سیاه
هم در آن شب بسیج کردم راه
سوی شهر خود آمدم دلتنگ
بر خود افکنده از سیاهی رنگ
من که شاه سیاه پوشانم
چون سیه ابر ازان خروشانم
کز چنان پخته آرزوی به کام
دور گشتم به آرزوی خام
چون خداوند من ز راز نهفت



این حکایت به پیش من برگفت
من که بودم درم خریده او
برگزیدم همان گزیده او
با سکندر ز بهر آب حیات
رفتم اندر سیاهی ظلمات
در سیاهی شکوه دارد ماه
چتر سلطان از آن کنند سیاه
هیچ رنگی به از سیاهی نیست
داس ماهی چو پشت ماهی نیست
از جوانی بود سیه موئی
وز سیاهی بود جوان روئی
به سیاهی بصر جهان بیند
چرگنی بر سیاه ننشیند
گر نه سیفور شب سیاه شدی
کی سزاوار مهد ماه شدی
هفت رنگست زیر هفتو رنگ
نیست بالاتر از سیاهی رنگ
چون که بانوی هند با بهرام
باز پرداخت این فسانه تمام
شه بر آن گفته آفرینها گفت
در کنارش گرفت و شاد بخت



بخش ۲۷ - نشستن بهرام روز یکشنبه در گنبد زرد و افسانه گفتن

دختر پادشاه اقلیم دوم

چو گریبان کوه و دامن دشت
از ترازوی صبح پر زر گشت
روز یکشنبه آن چراغ جهان
زیر زر شد چو آفتاب نهان
جام زر بر گرفت چون جمشید
تاج زر بر نهاد چون خورشید
بست چون زرد گل به رعنائی
کهربا بر نگین صفرائی
زر فشانان به زرد گنبد شد
تا یکی خوشدلیش در صد شد
خرمی را در او نهاد بنا
به نشاط می و نوای غنا
چون شب آمد نه شب که حجله ناز
پرده عاشقان خلوت ساز
شه بدان شمع شکر افشان گفت
تا کند لعل بر طبرزد جفت
خواست تا سازد از غنا سازی
در چنان گنبدی خوش آوازی
چون ز فرمان شه گزیر نبود



عذر یا ناز دل پذیر نبود
گفت رومی عروس چینی ناز
کی خداوند روم و چین و طراز
تو شدی زنده دار جان ملوک
عز نصره خدایگان ملوک
هر که جز بندگیت رای کند
سر خود را سبیل پای کند
چون دعا را گزارشی سره کرد
دم خود را بخور مجمره کرد
گفت شهری ز شهرهای عراق
داشت شاهی ز شهریاران طاق
آفتابی به عالم افروزی
خوب چون نوبهار نوروزی
از هنر هرچه در شمار آید
وان هنرمند را به کار آید
داشت با آن همه هنرمندی
دل نهاد از جهان به خرسندی
خوانده بود از حساب طالع خویش
تا نه بیند بلا و درد سری
همچنان مدتی به تنهائی
ساخت با یک تنی و یکتائی
چاره آن شد که چار و ناچارش



مهربانی بود سزاوارش
چندگونه کنیز خوب خرید
خدمت کس سزای خویش ندید
هریکی تا به هفته کم و بیش
پای بیرون نهادی از حد خویش
سر برافراختی به خاتونی
خواستی گنجهای قارونی
بود در خانه کوژپشتی پیر
زنی از ابلهان ابله گیر
هر کنیزی که شه خریدی زود
پیره زن در گزاف دیدی سود
خواندی آن نو خریده را از ناز
بانوی روم و نازنین طراز
چون کنیز آن غرور دیدی پیش
باز ماندی ز رسم خدمت خویش
ای بسا بوالفضول کز یاران
آورد کبر در پرستاران
منجیقی بود به زیور و زیب
خانه ویران کن عیال فریب
شاه چندان که جهد بیش نمود
یک کنیزک به جای خویش نبود
هر که را جامه‌ای ز مهر بدوخت



چونکه بد مهر دید باز فروخت
شاه بس کز کنیزکان شد دور
به کنیزک فروش شد مشهور
از برون هر کسی حسابی ساخت
کس درون حساب را نشناخت
شه ز بس جستجوی تافته شد
بی مرادی که باز یافته شد
نه ز بی طالعی به زن بشتافت
نه کنیزی چنانکه باید یافت
دست از آلوده دامنان می شست
پاک دامن جمیله‌ای می شست
تا یکی روز مرد برده فروش
برده خر شاه را رساند به گوش
کامد است از بهار خانه چین
خواجه‌ای با هزار حورالعین
دست ناکرده چندگونه کنیز
خلخی دارد و ختائی نیز
هریکی از چهره عالم افروزی
مهر سازی و مهربان سوزی
در میانه کنیزکی چو پری
برده نور از ستاره سحری
سفته گوشه‌ی چو در ناسفته



در فروشش بها به جان گفته
لب چو مرجان ولیک لؤلؤبند
تلخ پاسخ ولیک شیرین خند
چون شکر ریز خنده بگشاید
خاک تا سالها شکر خاید
گرچه خوانش نواله شکرست
خلق را زو نواله جگرست
من که این شغل را پذیره شدم
زان رخ و زلف و خال خیره شدم
گر تو نیز آن جمال و دلبندی
بنگری فارغم که بیسندی
شاه فرمود کاورد نخاس
بردگان را به شاه برده شناس
رفت و آورد و شاه در همه دید
با فروشنده کرد گفت و شنید
گرچه هریک به چهره ماهی بود
آنکه نخاس گفت شاهی بود
زانچه گوینده داده بود خبر
خوبتر بود در پسند نظر
با فروشنده گفت شاه بگوی
کاین کنیزک چگونه دارد خوی
گر بدو رغبتی کند رایم



هرچه خواهی بهها بیفزایم
خواجه چین گشاده کرد زبان
گفت کین نوشبخش نوش لبان
جز یکی خوی زشت و آن نه نکوست
کارزو خواه را ندارد دوست
هرچه باید ز دلبری و جمال
همه دارد چنانکه بینی حال
هر که از من خرد به صد نازش
بامدادان به من دهد بازش
کاورد وقت آرزو خواهی
آرزو خواه را به جان گاهی
وانکه با او مکاس بیش کند
زود قصد هلاک خویش کند
بد پسند آمدست خوی کنیز
تو شنیدم که بد پسندی نیز
او چنین و تو آنچنان بگذار
سازگاری کجا بود در کار
از من او را خریده گیر به ناز
داده گیرم چو دیگرانش باز
به که از بیع او بداری دست
بینی آن دیگران که لایق هست
هر که طبیعت بدو شود خشنود



بی بهها در حرم فرستش زود
شاه در هر که دید از ان پریان
نامدش رغبتی چو مشتریان
جز پریچهره آن کنیز نخست
در دلش هیچ نقش مهر نرست
ماند حیران در آنکه چون سازد
نرد با خام دست چون بازد
نه دلش می شد از کنیزک سیر
نه ز عیبش همی خرید دلیر
عاقبت عشق سر گرائی کرد
خاک در چشم کدخدائی کرد
سیم در پای سیم ساق کشید
گنبد سیم را به سیم خرید
در یک آرزو به خود در بست
کشت ماری وز ازدهائی رست
وان پری رو به زیر پرده شاه
خدمت اهل پرده داشت نگاه
بود چون غنچه مهربان در پوست
آشکارا ستیز و پنهان دوست
جز در خفت و خیز کان در بست
هیچ خدمت رها نکرد از دست
خانه داری و اعتماد سرای



یک‌یک آورد مشفقانه به جای
گرچه شاهش چو سرو بالا داد
او چو سایه به زیر پای افتاد
آمد آن پیره‌زن به دم دادن
خامه خام را به خم دادن
بانگ بر زد بر آن عجوزه خام
کز کنیزیش نگذرانند نام
شاه از آن احتراز کومی ساخت
غور دیگر کنیزکان بشناخت
پیرزن را ز خانه بیرون کرد
به افسونگر نگر چه فسون کرد
تا چنان شد به چشم شاه عزیز
که شد از دوستی غلام کنیز
گرچه زان ترک دید عیاری
همچنان کرد خویشتن‌داری
تا شبی فرصت آنچنان افتاد
کاتشی در دو مهربان افتاد
پای شه در کنار آن دل‌بند
در خزیده میان خز و پرند
قلعه آن در آب کرده حصار
و آتش منجنیق این بر کار
شاه چون گرم گشت از آتش تیز



گفت با آن گل گلاب انگیز
کاری رطب دانه رسیده من
دیده جان و جان دیده من
سرو با قامتت گیاه فشی
طشت مه با تو آفتابه کشی
از تو یک نکته می کنم درخواست
کانچه پرسم مرا بگوئی راست
گر بود پاسخ تو راست عیار
راست گردد مرا چو قد تو کار
وانگه از بهر این دل انگیزی
کرد بر تازه گل شکرریزی
گفت وقتی چو زهره در تسدیس
با سلیمان نشسته بد بلقیس
بودشان از جهان یکی فرزند
دست و پایش گشاده از پیوند
گفت بلقیس کای رسول خدای
من و تو تندرست سر تا پای
چیست فرزند ما چنین رنجور
دست و پائی ز تندرستی دور
درد او را دوا شناختنیست
چون شناسی علاج ساختنیست
جبرئیلت چو آورد پیغام



این حکایت بدو بگوی تمام
تا چو از حضرت تو گردد باز
لوح محفوظ را بجوید راز
چاره‌ای کو علاج را شاید
به تو آن چاره ساز بنماید
مگر این طفل رستگار شود
به سلامت امیدوار شود
شد سلیمان بدان سخن خوشنود
روز کی چند منتظر می بود
چونکه جبریل گشت هم نفسش
باز گفت آنچه بود در هوسش
رفت و آورد جبرئیل درود
از که؟ از کردگار چرخ کبود
گفت کاین را دوا دو چیز آمد
وان دو اندر جهان عزیز آمد
آنکه چون پیش تو نشیند جفت
هر دو را راستی ببايد گفت
آنچنان دان کزان حکایت راست
رنج این طفل بر تواند خاست
خواند بلقیس را سلیمان زود
گفته جبرئیل باز نمود
گشت بلقیس ازین سخن شادان



کز خلف خانه می شد آبادان
گفت برگوی تا چه خواهی راست
تا بگویم چنانکه عهد خداست
باز پرسیدش آن چراغ وجود
کی جمال تو دیده را مقصود
هرگز اندر جهان ز روی هوس
جز به من رغبت تو بود به کس؟
گفت بلقیس چشم بد ز تو دور
زانکه روشنتری ز چشمه نور
جز جوانی و خوبیت کاین هست
بر همه پایگه تو داری دست
خوی خوش روی خوش نوازش خوش
بزم تو روضه و تو رضوان فش
ملک تو جمله آشکار و نهان
مهر پیغمبریت حرز جهان
با همه خوبی و جوانی تو
پادشاهی و کامرانی تو
چون بینم یکی جوان منظور
از تمنای بد نباشم دور
طفل بی دست چون شنید این راز
دستها سوی او کشید دراز
گفت ماما درست شد دستم



چون گل از دست دیگران رستم
چون پری دید در پری زاده
دید دستی به راستی داده
گفت کای پیشوای دیو و پری
چون هنر خوب و چون خرد هنری
بر سر طفل نکته‌ای بگشای
تا ز من دست و از تو یابد پای
یک سخن پرسم ارنداری رنج
کز جهان با چنین خزینه و گنج
هیچ بر طبع ره زند هوست
که تمنا بود به مال کست
گفت پیغمبر خدای پرست
کانچه کس را نبود ما را هست
ملک و مال خزینه شاهی
همه دارم ز ماه تا ماهی
با چنین نعمتی فراخ و تمام
هر که آید به نزد من به سلام
سوی دستش کنم نهفته نگاه
تا چه آرد مرا به تحفه ز راه
طفل کاین قصه گفته آمد راست
پای بگشاد و از زمین برخاست
گفت بابا روانه شد پایم



کرد رای تو عالم آرایم
راست گفتن چو در حریم خدای
آفت از دست برد و رنج از پای
به که ما نیز راستی سازیم
تیر بر صید راست اندازیم
بازگو ای ز مهربانان فرد
کز چه معنی شدست مهر تو سرد
من گرفتم که می خورم جگری
در تو از دور می کنم نظری
تو بدین خوبی و پری چهری
خو چرا کرده ای به بد مهری
سرو نازنده پیش چشمه آب
به هنر از راستی ندید جواب
گفت در نسل ناستوده ما
هست یک خصلت آزموده ما
کز زنان هر که دل به مرد سپرد
چون زه زادن رسید زاد و بمرد
مرد چون هر زنی که از ما زاد
دل چگونه به مرگ شاید داد
در سر کام جان نشاید کرد
زهر در انگبین نشاید خورد
بر من این جان از آن عزیزترست



که سپارم بدانچه زو خطرست
من که جان دوستم نه جانان دوست
با تو از عیبه برگشادم پوست
چون ز خوان اوفتاد سرپوشم
خواه بگذار و خواه بفروشم
لیک من چون ضمیر ننهفتم
با تو احوال خویشتن گفتم
چشم دارم که شهریار جهان
نکند نیز حال خویش نهان
کز کنیزان آفتاب جمال
زود سیری چرا کند همه سال
ندهد دل به هیچ دلخواهی
نبرد با کسی به سر ماهی
هر که را چون چراغ بنوازد
باز چون شمع سر بیندازد
بر کشد بر فلک به نعمت و ناز
بفکند در زمین به خواری باز
شاه گفت از برای آنکه کسی
با من از مهر بر نزد نفسی
همه در بند کار خود بودند
نیک پیش آمدند و بد بودند
دل چو با راحت آشنا کردند



رنج خدمت گری رها کردند
هر کسی را به قدر خود قدمیست
نان میده نه قوت هر شکمیست
شکمی باید آهنین چون سنگ
کاسیاش از خورش نیاید تنگ
زن چو مرد گشاده رو بیند
هم بدو هم به خود فرو بیند
بر زن ایمن میباش زن کاهست
بردش باد هر کجا راهست
زن چو زر دید چون ترازوی زر
به جوی با جوی در آرد سر
نار کز نار دانه گردد پر
پخته لعل و نپخته باشد در
زن چو انگور و طفل بی گنهست
خام سرسبز و پخته روسیهست
مادگان در کده کدو نامند
خامشان پخته پخته‌شان خامند
عصمت زن جمال شوی بود
شب چو مه یافت ماهروی بود
از پرستندگان من در کس
جز خود آراستن ندیدم و بس
در تو دیدم به شرط خدمت خویش



که زمان تا زمان نمودی بیش
لاجرم گرچه از تو بی کامم
بی تو یک چشم زد نیارامم
شاه از این چند نکته‌های شگفت
کرد بر کار و هیچ در نگرفت
شوخ چشم از سر بهانه نرفت
تیر بر چشمه نشانه نرفت
همچنان زیر بار دلتنگی
می‌برید آن گریوه سنگی
کرد با تشنگی برابر آب
او صبوری و روزگار شتاب
پیرزن کان بت همایونش
کرده بود از سرای بیرونش
آگهی یافت از صبوری شاه
که بدان آرزو نیابد راه
عاجزش کرده نو رسیده زنی
از تنی اوفتاده تهمت‌نی
گفت وقتست اگر به چاره‌گری
رقص دیوان برآورم به پری
رخنه در مهد آفتاب کنم
قلعه ماه را خراب کنم
تا دگر زخم هیچ تیر زنی



نرسد بر کمان پیرزنی
با شه افسونگرانه خلوت خواست
رفت و کرد آن فسون که باید راست
در مکافات آن جهان افروز
خواند بر شه فسون پیرآموز
گفت اگر بایدت که کره خام
زیر زین تو زود گردد رام
کره رام کرده را دو سه بار
پیش او زین کن و به رفق بحار
رایضانی که کره رام کنند
توسنان را چنین لگام کنند
شاه را این فریب چست آمد
خشت این قالبش درست آمد
شوخ و رعنا خرید نوش لیبی
مهره بازی کنی و بوالعجیبی
برده پرور ریاضتش داده
او خود از اصل نرم سم زاده
باشه از چابکی و دمسازی
صد معلق زدی به هر بازی
شاه با او تکلفی در ساخت
به تکلف گرفته‌ای می‌بخت
وقت بازی در آن فکندی شست



وقت حاجت بدین کشیدی دست
ناز با آن نمود و با این خفت
جگر آنجا و گوهر اینجا سفت
رغبت آمد زرشک آن خفتن
در ناسفته را به در سفتن
گرچه از راه رشک داده شاه
گرد غیرت نشست بر رخ ماه
از ره و رسم بندگی نگذشت
یک سر موی از آنچه بود نگشت
در گمان آمدش که این چه فنست
اصل طوفان تنور پیرزنست
ساکنی پیشه کرد و صبر نمود
صبر در عاشقی ندارد سود
تا شبی خلوت آن همایون چهر
فرصتی یافت با شه از سر مهر
گفت کایخسرو فرشته نهاد
داور مملکت به دین و به داد
چون شدی راستگوی و راست نظر
بامن از راه راستی مگذر
گرچه هر روز کان گشاید کام
اولش صبح باشد آخر شام
تو که روز ترا زوال مباد



شب تو جز شب وصال مباد
صبح وارم چو دادی اول نوش
از چه گشتی چو شام سر که فروش
گیرم از من نخورده گشتی سیر
به چه انداختیم در دم شیر
داشتی تا ز غصه جان نبرم
اژدهائی برابر نظرم
کشتنم را چه در خورد ماری
گر کشی هم به تیغ خود باری
به چنین ره که رهنمون بودت
وین چنین بازی که فرمودت
خبرم ده که بی خبر شده‌ام
تا نپریم که تیز پر شده‌ام
به خدا و به جان تو سوگند
که ازین قفل اگر گشائی بند
قفل گنج گهر بیندازم
با به افتاد شاه در سازم
شاه از آنجا که بود دربندش
چون که دید اعتماد سوگندش
حال از آن ماه مهربان ننهفت
گفتنی و نگفتنی همه گفت
کارزوی تو بر فروخت مرا



آتشی درفکند و سوخت مرا
سخت شد دردم از شکیبائی
وز تنم دور شد توانائی
تا همان پیرزن دوا بشناخت
پیرزن وارم از دوا بنواخت
به دروغم مزوری فرمود
داشت ناخورده آن مزور سود
آتش انگیختن به گرمی تو
سختیی بد برای نرمی تو
نشود آب جز به آتش گرم
جز به آتش نگردد آهن نرم
گر نه ز آنجا که با تو رای منست
درد تو بهترین دوی منست
آتش از تو بود در دل من
پیرزن در میانه دودافکن
چون شدی شمع وار با من راست
دود دودافکن از میان برخاست
کافتاب من از حمل شد شاد
کی ز بردالعجوزم آید یاد
چند ازین داستان طبع نواز
گفت و آن نازنین شنید به ناز
چون چنان دید ترک توسن خوی



راه دادش به سرو سوسن بوی
بلبلی بر سریر غنچه نشست
غنچه بشکفت و گشت بلبل مست
طوطیی دید پر شکر خوانی
بی مگس کرد شکر افشانی
ماهیی را در آبگیر افکند
رطبی در میان شیر افکند
بود شیرین و چربیی عجبش
کرد شیرین حوالت رطبش
شه چو آن نقش راپرند گشاد
قفل زرین ز درج قند گشاد
دید گنجینه‌ای به زر در خورد
کردش از زیب‌های زرین زرد
زردیست آنکه شادمانی ازوست
ذوق حلوای زعفرانی ازوست
آن چه بینی که زعفران زردست
خنده بین زانکه زعفران خوردست
نور شمع از نقاب زردی تافت
گاو موسی بها به زردی یافت
زر که زردست مایه طربست
طین اصف‌ر عزیز ازین سببست
شه چو این داستان شنید تمام



در کنارش گرفت و خفت به کام

بخش ۲۸ - نشستن بهرام روز دوشنبه در گنبد سبز و افسانه گفتن

دختر پادشاه اقلیم سوم

چونکه روز دوشنبه آمد شاه
چتر سرسبز برکشید به ماه
شد برافروخته چو سبز چراغ
سبز در سبز چون فرشته باغ
رخت را سوی سبز گنبد برد
دل به شادی و خرمی بسپرد
چون برین سبزه زمردوار
باغ انجم فشاند برگ بهار
زان خردمند سرو سبز آرنگ
خواست تا از شکر گشاید تنگ
پری آنگه که برده بود نماز
بر سلیمان گشاد پرده راز
گفت کایجان ما به جان تو شاد
همه جانها فدای جان تو باد
خانه دولتست خرگاهت
تاج و تخت آستان درگاهت
تاج را سربلندی از سر تست
بخت را پایگاهی از در تست



گوهرت عقد مملکت را تاج
همه عالم به درگهت محتاج
چون دعا گفت بر سریر بلند
برگشاد از عقیق چشمه قند
گفت شخصی عزیز بود به روم
خوب و خوشدل چو انگبین در موم
هرچه باید در آدمی ز هنر
داشت آن جمله نیکوی بر سر
با چنان خوبی و خردمندی
بود میلش به پاک پیوندی
مردمان در نظر نشاندندش
بشر پرهیزگار خواندندش
می خرامید روزی از سر ناز
در رهی خالی از نشیب و فراز
بر رهش عشق ترکتازی کرد
فتنه با عقل دست‌یازی کرد
پیکری دید در لقافه خام
چون در ابر سیاه ماه تمام
فارغ از بشر می گذشت به راه
باد ناگه ربود برقع ماه
فتنه را باد رهنمون آمد
ماه از ابر سیه برون آمد



بشر کان دید سست شد پایش
تیر یک زخمه دوخت بر جایش
صورتی دید کز کرشمه مست
آنچنان صدهزار توبه شکست
خرمنی گل ولی به قامت سرو
شسته روئی ولی به خون تذرو
خواب غمزش به سحر کاری خویش
بسته خواب هزار عاشق بیش
لب چو برگ گلی که تر باشد
برگ آن گل پر از شکر باشد
چشم چون نرگسی که خفته بود
فتنه در خواب او نهفته بود
عکس رویش به زیر زلف به تاب
چون حواصل به زیر پر عقاب
خالی از زلف عنبر افشان تر
چشمی از خال نامسلمان تر
با چنان زلف و خال دیده فریب
هیچ دل را نبود جای شکیب
آمد از بشر بی خود آوازی
چون ز طفلی که بر گرد گازی
ماه تنها خرام از آن آواز
بند برقع بهم کشید فراز



پی تعجیل بر گرفت به پیش
کرده خونی چنان به گردن خویش
بشر چون باز کرد دیده ز خواب
خانه بر رفته دید و خانه خراب
گفت اگر بر پیش روم نه رواست
ور شکبیا شوم شکیب کجاست
چاره کام هم شکیبائیست
هرچه زین درگذشت رسوائیست
شهوتهی گر مرا ز راه ببرد
مردم آخر ز غم نخواهم کرد
ترک شهوت نشان دین باشد
شرط پرهیزگاری این باشد
به که محمل برون برم زین کوی
سوی بین المقدس آرم روی
تا خدائی که خیر و شر داند
بر من این کار سهل گرداند
رفت از آنجا و برگ راه بساخت
به زیارتگه مقدس تاخت
در خداوند خود گریخت ز بیم
کرد خود را به حکم او تسلیم
تا چنان داردش ز دیو نگاه
که بدو فتنه را نباشد راه



چون بسی سجده زد بران سر خاک
بازگشت از حریم خانه پاک
بود همسفره‌ای دران راهش
نیک خواهی به طبع بدخواهش
نکته‌گیری به کار نکته شگفت
بر حدیثی هزار نکته گرفت
بشر با او چو نیک و بد گفتی
او بهر نکته‌ای برآشتی
کاین چنین باید آن چنان شاید
کس زبان بر گزاف نگشاید
بشر گوینده را ز خاموشی
داده بد داروی فراموشی
گفت نام تو چیست تا دانم
پس ازینت به نام خود خوانم
پاسخش داد و گفت نام رهی
بشر شد تا تو خود چه نام نهی
گفت بشری تو ننگ آدمیان
من ملیخا امام عالمیان
هرچه در آسمان و در زمیست
و آنچه در عقل و رای آدمیست
همه دانم به عقل خویش تمام
واگهی دارم از حلال و حرام



یک تنم بهتر از دوازده تن
یک فنی بوده در دوازده فن
کوه و دریا و دشت و بیشه و رود
هرچه هستند زیر چرخ کبود
اصل هر یک شناختم به درست
کین وجود از چه یافت و آن ز چه رست
از فلک نیز و آنچه هست در او
آگه‌م نارسیده دست بر او
در هر اطراف کاوفتد خطری
دانم آنرا به تیزتر نظری
گر رسد پادشاهی به زوال
پیش از آن دانمش به پنجه سال
ور در آید به دانه کم پیشی
من به سالی خبر دهم پیشی
نبض و قاروره را چنان دانم
کافت تب ز تن بگردانم
چون به افسون در آتش آرم نعل
کهربا را کنم به گوهر لعل
سنگ از اکسیر من گهر گردد
خاک در دست من به زر گردد
باد سحری چو بردم ز دهن
مار پیسه کنم ز پیسه رسن



کان هر گنج کافرید خدای
منم آن گنج را طلسم گشای
هرچه پرسند از آسمان و زمین
هم از آن آگهی دهم هم ازین
نیست در هیچ دانش آبادی
فحل و داناتر از من استادی
چون ازین برشمرد لافی چند
خیره شد بشر از آن گزافی چند
ابری از کوه بردمید سیاه
چون ملیخا در ابر کرد نگاه
گفت کابری سیه چراست چو قیر
وابر دیگر سپید رنگ چو شیر
بشر گفتا که حکم یزدانی
این چنین پر کند تو خود دانی
گفت ازین بگذر این بهانه بود
تیر باید که بر نشانه بود
ابر تیره دخان محترقست
بر چنین نکته عقل متفقست
وابر کو شیرگون و در فامست
در مزاجش رطوبتی خامست
جست بادی ز بادهای زهفت
باز بنگر که بوالفضول چه گفت



گفت بر گو که بادجنبان چیست
خیره چون گاو و خر نباید زیست
گفت بشر اینهم از قضای خداست
هیچ بی حکم او نگردد راست
گفت در دست حکمت آر عنان
چند گوئی حدیث پیر زنان
اصل باد از هوا بود به یقین
که بجنبانش به خار زمین
دید کوهی بلند و گفت این کوه
از دگرها چرا بود به شکوه
گفت بشر ایزدبست این پیوند
که یکی پست و دیگریست بلند
گفت بازم ز حجت افکندی
نقش تا چند بر قلم بندی
ابر چون سیل هولناک آرد
کوه را سیل در مگاک آرد
وانکه تیغش بر اوج دارد میل
دورتر باشد از گذرگه سیل
بشر بانگی بر او زد از سر هوش
گفت با حکم کردگار مکوش
من نه کز سر کار بی خبرم
در همه علمی از تو بیشترم



لیک علت به خود نشاید گفت
ره بیندار خود نباید رفت
ما که در پرده ره نمی دانیم
نقش بیرون پرده می خوانیم
پی غلط راندن اجتهادی نیست
بر غلط خواندن اعتمادی نیست
ترسم این پرده چون براندازند
با غلط خواندگان غلط بازند
به که با این درخت عالی شاخ
نشود دست هر کسی گستاخ
این عزیمت که بشر بر وی خواند
هم دران دیو بوالفضولی ماند
روز کی چند می شدند بهم
وانفضولی نکرد یک مو کم
در بیابان گرم و بی آبی
مغزشان تافته ز بی خوابی
می دویدند با نفیر و خروش
تا رسیدند از آن زمین به جوش
به درختی سطبر و عالی شاخ
سبز و پاکیزه و بلند و فراخ
سبزه در زیر او چو سبز حریر
دیده از دیدنش نشاط پذیر



آکنیده خمی سفال درو
آبی الحق خوش و زلال درو
چون که دید آن فضول آب زلال
همچو ریحان تر میان سفال
گفت با بشر کای خجسته رفیق
باز پرسم بگو که از چه طریق
این سفالین خم گشاده دهان
تا به لب هست زیر خاک نهان
و آب این خم بگو که تا به کجاست
کوه پایه نه گرد او صحراست
گفت بشر از برای مزد کسی
کرده باشد که کرده اند بسی
تا نگردد به صدمه ای به دو نیم
در زمین آکنیده اند ز بیم
گفت تا پاسخ تو زین نمطست
هرچه گوئی و گفته ای غلطست
آری آری کسی ز بهر کسی
کشد آبی به دوش هر نفسی
خاصه در وادی که از تف و تاب
صد در صد درو نیابی آب
این وطنگاه دامیارانست
جای صیاد و صید کارانست



آب این خم که در نشاخته‌اند
از پی دام صید ساخته‌اند
تا چو غرم و گوزن و آهو و گور
در بیابان خورند طعمه شور
تشنه گردند و قصد آب کنند
سوی این آبخور شتاب کنند
مرد صیاد راه بسته بود
با کمان در کمین نشسته بود
بزند صید را به خوردن آب
کند از صید زخم خورده کباب
بندها را چنین گشای گره
تا نیوشنده بر تو گوید زه
بشر گفت ای نهفته گوی جهان
هر کسی را عقیده‌ایست نهان
من و تو ز آنچه در نهان داریم
به همه کس ظن آنچنان داریم
بد میندیش گفتمت پیشی
عاقبت بد کند بداندیشی
چون بران آب سفره بگشادند
نان بخوردند و آب در دادند
آبی‌الحق به تشنگان در خورد
روشن و خوشگوار و صافی و سرد



بانگ بر بشر زد ملیخا تیز
که از آنسو ترک نشین بر خیز
تا در این آب خوشگوار شوم
شویم اندام و بی غبار شوم
از عرقهای شور تن فرسای
چرک بر من نشسته سر تا پای
چرک تن را ز تن فرو شویم
پاک و پاکیزه سوی ره پویم
وانگه این خم به سنگ پاره کنم
صید را از گزند چاره کنم
بشر گفت ای سلیم دل بر خیز
در چنین خم مباحش رنگ آمیز
آب او خورده با دل انگیزی
چرک تن را چرا در او ریزی
هر که آبی خورد که بنوازد
در وی آب دهن نیندازد
سر که نتوان بر آینه سودن
صافی را به درد آلودن
تا دگر تشنه چون به تاب رسد
ز آب نوشین او به آب رسد
مرد بد رأی گفت او نشنید
گوهر زشت خویش کرد پدید



جامه بر کند و جمله بر هم بست
خویشتن گرد کرد و در خم جست
چون درون شد نه خم که چاهی بود
تا بن چه دراز راهی بود
با اجل زیرکی به کار نشد
جان بسی کند و رستگار نشد
ز آب خوردن تنش به تاب افتاد
عاقبت غرقه شد در آب افتاد
بشر از آنسو نشستہ دل زده تاب
از پی آب کرده دیده پر آب
گفت باز این حرام زاده خام
کرد بر من سلام خویش حرام
ترسم این چرگن نمونه خصال
آرد آلودگی به آب زلال
آب را چرک او کند به درنگ
وانگهی در سفال دارد سنگ
این بداندیشی از بدان آید
نه ز پاکان و بخردان آید
هیچکس را چنین رفیق مباد
این چنین سفله جز غریق مباد
چون درین گفتگوی زد نفسی
مرد نامد برین گذشت بسی



سوی خم شد به جستجوی رفیق
واگهی نه که خواجه گشت غریق
غرقه‌ای دید جان او شده گم
سر چون خم نهاده بر سر خم
طرفه در ماند کاین چه شاید بود
چوبی از شاخ آن درخت ربود
هم به بالای نیزه‌ای کم و بیش
ساده کردش به چنگ و ناخن خویش
چون مساحت گران دریائی
زد در آن خم به آب پیمائی
خم رها کن که دید چاهی ژرف
سر به آجر بر آوریده شگرف
نیمه خم نهاده بر سر او
تا دده کم شود شناور او
بر کشید آن غریق را به شتاب
در چه خاک بردش از چه آب
چون در انباشتش به خاک و به سنگ
بر سرینش نشست با دل تنگ
گفت کان گربزی و رایت کو
وان درفش گره گشایت کو
وانهمه دعویت به چاره‌گری
با دد و دیو و آدمی و پری



وانکه گفتی ز هفت چرخ بلند
غیب را سر در آورم به کمند
کو شد آن دعوی دوازده فن
وانهمه مردی ای نه مرد و نه زن
وان نمودن که بنگرم پیشی
کارها را به چابک اندیشی
چاهی آنگاه سر گشاده به پیش
چون ندیدی به دور بینی خویش
وانکه ما را بر آنچنان آبی
فصلها گفته شد ز هر بابی
فصل ما گر به هم شماری داشت
آن نگفتیم کاصل کاری داشت
هرچه در آب آن خم افکندیم
آتش اندر خم خود آگندیم
نقش آن کارگه دگرگون بود
از حساب من و تو بیرون بود
تا فلک رشته را گره دادست
بر سر رشته کس نیفتادست
گرچه هرچه اندر آن نمط گفتیم
هر دو ز اندیشه غلط گفتیم
تو بدان غرقه‌ای و من رستم
که تو شاگرد نه‌ای و من هستم



تو که دام بهایمش خواندی
چون بهایم به دام درماندی
من به نیکی بدو گمان بردم
نیک من نیک بود و جان بردم
این سخن گفت و از زمین برخاست
رخت او باز جست از چپ و راست
رفت و برداشت یک به یک سلبش
دق مصری عمامه قصبش
چونکه مهر از نورد بازگشاد
کیسه‌ای زان میان به زیر افتاد
زر مصری درو هزار درست
زان کهن سکه‌ها که بود نخست
مهر بنهاد و مهر ازو برداشت
همچنان سر به مهر خود بگذاشت
گفت شرط آن بود که جامه او
با زر و زینت و عمامه او
جمله در بندم و نگهدارم
به کسی کاهل اوست بسپارم
باز پرسم سرای او به کجاست
برسانم به آنکه اهل سراسر است
چون زمن نامد استعانت او
نکنم غدر در امانت او



گر من آن‌ها کنم که او کردست
هم از آنها خورم که او خوردست
همچنان آن نورد را در بست
چونکه در بسته شد گرفت به دست
رهروی در گرفت و راه نوشت
سوی شهر آمد از کرانه دشت
چون در آسود یک دو روز به شهر
داد ز خواب و خورد خود را بهر
آن عمامه به هر کسی بنمود
که خداوند این که شاید بود
زاد مردی عمامه را بشناخت
گفت لختی رهت ببايد تاخت
در فلان کوی چندمین خانه
هست کاخی بلند و شاهانه
در بزن کان در آستانه اوست
بی‌گمان شو که خانه اوست
بشر با جامه و عمامه و زر
سوی آن خانه شد که یافت خبر
در زد آمد شکر لبی دل‌بند
باز کرد آن در رواق بلند
گفت کاری و حاجتی بنمای
تا بر آرم چنانکه باشد رای



بشر گفتا بضاعتی دارم
بانوی خانه کو که بسپارم
گر درون آمدن به خانه رواست
تا درآیم سخن بگویم راست
که ملیخای آسمان فرهنگ
از زمانه چو ریو دید و چه رنگ
زن درون بردش از برون سرای
بر کنار بساط کردش جای
خویشتن روی کرد زیر نقاب
گفت بر گو سخن که هست صواب
بشر هر قصه‌ای که بود تمام
گفت با ماهروی سیم اندام
آن به هم صحبتی رسیدن او
در هنرها سخن شنیدن او
وان بر آشفتش چو بد مستان
دعوی انگیختن به هر دستان
وان به هر چیز بدگمان بودن
خوبیی را به زشتی آلودن
وان چه از بهر دیگران کردن
خویشتن را دران چه افکندن
وان شدن چون محیط موج زنش
عاقبت ماندن آب در دهنش



چون فرو گفت هرچه دید همه
و آنچه زان بی وفا شنید همه
گفت کاو غرقه شد بقای تو باد
جای او خاک خانه جای تو باد
جیفه‌ای کاب شسته بودش پاک
در سپردم به گنج خانه خاک
رخت او هرچه بود در بستم
و اینک اینک گرفته در دستم
جامه و زر نهاد حالی پیش
کرد روشن درست کاری خویش
زن زنی بود کاردان و شگرف
آن ورق باز خواند حرف به حرف
ساعتی زان سخن پریشان گشت
آبی از چشم ریخت و ز آب گذشت
پاسخش داد کای همیون رای
نیک مردی ز بندگان خدای
آفرین بر حلال زادگیت
بر لطیفی و رو گشادگیت
که کند هرگز این جوانمردی
که تو در حق بی کسان کردی
نیک مردی نه آن بود که کسی
ببرد انگبینی از مگسی



نیک‌مرد آن رود که در کارش
رخنه نارد فریب دینارش
شد ملیخا و تن به خاک سپرد
جان به جایی که لایق آمد برد
آنچه گفتی ز بد پسندان بود
راست گفتی هزار چندان بود
بود کارش همه ستمگاری
بی‌وفائی و مردم آزاری
کرد بسیار جور بر زن و مرد
بر چنانی چنین بود در خورد
به عقیدت جهود کینه سرشت
مار نیرنگ و ازدهای کنشت
سالها شد که من برنجم ازو
جز بدی هیچ بر نسنجم ازو
من به بالین نرم او خفته
او به من بر دروغها گفته
من ز بادش سپر فکنده چو میغ
او کشیده چو برق بر من تیغ
چون خدا دفع کردش از سر من
رفت غوغای محنت از در من
گر بد ار نیک بود روی نهفت
از پس مرده بد نشاید گفت



پای او از میانه بیرون شد
حال پیوند ما دگرگون شد
تو از آنجا که مرد کار منی
به زناشوئی اختیار منی
مایه و ملک هست و ستر و جمال
به ازین کی رسد به جفت حلال
به نکاحی که آن خدا فرمود
کار ما را فراهم آور زود
من به جفتی ترا پسندیدم
که جوانمردی ترا دیدم
تو به من گر ارادتی داری
تا کنم دعوی پرستاری
قصه شد گفته حسب حال اینست
مال دارم بسی جمال اینست
وانگهی برقع از قمر برداشت
مهر خشک از عقیق تر برداشت
بشر چون خوبی و جمالش دید
فتنه چشم و سحر خالش دید
آن پری چهره بود کاول روز
دیده بودش چنان جهان افروز
نعره‌ای زد چنانکه رفت از هوش
حلقه در گوش یار حلقه به گوش



چون چنان دید نوش لب بشتافت
بوی خوش کرد و جان او دریافت
هوش رفته چو هوش یافته شد
سرش از تاب شرم تافته شد
گفت اگر شیفتم ز عشق پری
تا به دیوانگی گمان نبری
گر بود دیو دیده افتاده
من پری دیدم ای پری زاده
وین که بینی نه مهر امروزست
دیر باشد که در من این سوزست
که فلان روز در فلان ره تنگ
برقعت را ربود باد از چنگ
من ترا دیدم و ز دست شدم
می وصلت نخورده مست شدم
سوختم در غم نهانی تو
رفت جانم ز مهربانی تو
گرچه یک دم نرفتی از یادم
با کسی راز خویش نگشادم
چونکه صبرم در اوفتاد ز پای
رفتم و در گریختم به خدای
تا خدایم به فضل و رحمت خویش
آورید آنچه شرط باشد پیش



چون نکردم طمع چو بوالهوسان
در حریم جمال و مال کسان
دولتی کو جمال و مالم داد
نز حرام اینک از حلالم داد
زن چو از رغبت وی آگه شد
رغبتش ز آنچه بد یکی ده شد
بشر کان حور پیکرش بنواخت
رفت بیرون و کار خویش بساخت
گشت با او به شرط کاوین جفت
نعمتی یافت شکر نعمت گفت
با پرچهره کام دل می راند
بر خود افسون چشم بد می خواند
از جهودی رهاند شاهی را
دور کرد از کسوف ماهی را
از پرندش غیار زردی شست
برگ سوسن ز شنبلیدش رست
چون ندید از بهشتیان دورش
جامه سبز دوخت چون حورش
سبزی پوشی به از علامت زرد
سبزی آمد به سرو بن در خورد
رنگ سبزی صلاح کشته بود
سبزی آرایش فرشته بود



جان به سبزی گراید از همه چیز
چشم روشن به سبزه گردد نیز
رستنی را به سبزی آهنگست
همه سر سبزی بدین رنگست
قصه چون گفت ماه بزم آرای
شه در آغوش خویش کردش جای

بخش ۲۹ - نشستن بهرام روز سه‌شنبه در گنبد سرخ و افسانه

گفتن دختر پادشاه اقلیم چهارم

روزی از روزهای دیماهی
چون شب تیر مه به کوتاهی
از دگر روز هفته آن به بود
ناف هفته مگر سه‌شنبه بود
روز بهرام و رنگ بهرامی
شاه با هردو کرده هم نامی
سرخ در سرخ زیوری بر ساخت
صبحگاه سوی سرخ گنبد تاخت
بانوی سرخ روی سقلابی
آن به رنگ آتشی به لطف آبی
به پرستاریش میان در بست
خوش بود ماه آفتاب‌پرست
شب چو منجوق بر کشید بلند



طاق خورشید را درید پرند
شاه از آن سرخ سیب شهد آمیز
خواست افسانه‌ای نشاط انگیز
نازنین سر نتافت از رایش
در فشانند از عقیق در پایش
کای فلک آستان در گه تو
قرص خورشید ماه خرگه تو
برتر از هر دری که بتوان سفت
بهتر از هر سخن که بتوان گفت
کس به گردت رسید نتواند
کور باد آنکه دید نتواند
چون دعائی چنین به پایان برد
لعل کان را به کان لعل سپرد
گفت کز جمله ولایت روس
بود شهری به نیکوی چو عروس
پادشاهی درو عمارت ساز
دختری داشت پروریده به ناز
دلفریبی به غمزه جادو بند
گلرخی قامتش چو سرو بلند
رخ به خوبی ز ماه دلکش تر
لب به شیرینی از شکر خوشتر
زهره‌ای دل ز مشتری برده



شکر و شمع پیش او مرده
تنگ شکر ز تنگی شکرش
تنگدل تر ز حلقه کمرش
مشک با زلف او جگر خواری
گل ز ریحان باغ او خاری
قدی افراخته چو سرو به باغ
روئی افروخته چو شمع و چراغ
تازه روئیش تازه تر ز بهار
خوب رنگیش خوبتر ز نگار
خواب نرگس خمار دیده او
ناز نسرين درم خریده او
آب گل خاک ره پرستانش
گل کمر بند زیر دستانش
به جز از خوبی و شکر خندی
داشت پیرایه هنرمندی
دانش آموخته ز هر نسقی
در نبشته ز هر فنی ورقی
خوانده نیرنگ نامهای جهان
جادوئیها و چیزهای نهان
در کشیده نقاب زلف بروی
سر کشیده ز بارنامه شوی
آنکه در دور خویش طاق بود



سوی جفتش کی اتفاق بود
چون شد آوازه در جهان مشهور
کامداست از بهشت رضوان حور
ماه و خورشید بچه‌ای زادست
زهره شیر عطاردش دادست
رغبت هرکسی بدو شد گرم
آمد از هر سوئی شفاعت نرم
این به زور آن به زر همی کوشید
و او زر خود به زور می‌پوشید
پدر از جستجوی ناموران
کان صنم را رضا ندید در آن
گشت عاجز که چاره چون سازد
نرد با صد حریف چون بازد
دختر خوبروی خلوت ساز
دست خواهندگان چو دید دراز
جست کوهی در آن دیار بلند
دور چون دور آسمان ز گزند
داد کردن بر او حصاری چست
گفتی از مغز کوه کوهی رست
پوزش انگیخت وز پدر درخواست
تا کند برگ راه رفتن راست
پدر مهربان از آن دوری



گرچه رنجید داد دستوری
تا چو شهدهش ز خانه گردد دور
در نیاید ز بام و در زنیور
نیز چون در حصار باشد گنج
پاسبان را ز دزد ناید رنج
وان عروس حصاری از سر ناز
کرد کار حصار خویش بساز
چون بدان محکمی حصاری بست
رفت و چون گنج در حصار نشست
گنج او چون در استواری شد
نام او بانوی حصاری شد
دزد گنج از حصار او عاجز
کاهنین قلعه بد چو رویین دز
او در آن دز چو بانوی سقلاب
هیچ دز بانو آن ندیده به خواب
راه بر بسته راه داران را
دوخته کام کامگاران را
در همه کاری آن هنر پیشه
چاره گر بود و چابک اندیشه
انجم چرخ را مزاج شناس
طبعها را بهم گرفته قیاس
بر طبایع تمام یافته دست



راز روحانی آوریده به شست
که ز هر خشک و تر چه شاید کرد
چون شود آب گرم و آتش سرد
مردمان را چه می کند مردم
وانجمن را چه می دهد انجم
هر چه فرهنگ را به کار آید
و آدیمزاد را بیاراید
همه آورده بود زیر نورد
آن بصورت زن و به معنی مرد
چون شکیبنده شد در آن باره
دل ز مردم برید یکباره
کرد در راه آن حصار بلند
از سر زیرکی طلسمی چند
پیکر هر طلسم از آهن و سنگ
هر یکی دهره‌ای گرفته به چنگ
هر که رفتی بدان گذرگه بیم
گشتی از زخم تیغها به دو نیم
جز یکی کو رقیب آن دز بود
هر که آن راه رفت عاجز بود
و آن رقیبی که بود محرم کار
ره نرفتی مگر به گام شمار
گریکی پی غلط شدی ز صدش



اوفتادی سرش ز کالبدش
از طلسمی بدو رسیدی تیغ
ماه عمرش نهان شدی در میغ
در آن باره کاسمانی بود
چون در آسمان نهانی بود
گر دویدی مهندسی یک ماه
بر درش چون فلک نبردی راه
آن پری پیکر حصارنشین
بود نقاش کارخانه چین
چون قلم را به نقش پیوستی
آب را چون صدف گره بستی
از سواد قلم چو طره حور
سایه را نقش برزدی بر نور
چون در آن برج شهربندی یافت
برج از آن ماه بهره‌مندی یافت
خامه برداشت پای تا سر خویش
بر پرندی نگاشت پیکر خویش
بر سر صورت پرند سرشت
به خطی هرچه خوب‌تر بنوشت
کز جهان هر کرا هوای منست
با چنین قلعه‌ای که جای منست
گو چو پروانه در نظاره نور



پای در نه سخن مگوی از دور
بر چنین قلعه مرد باید بار
نیست نامرد را درین دز کار
هر کرا این نگار می باید
نه یکی جان هزار می باید
همتش سوی راه باید داشت
چار شرطش نگاه باید داشت
شرط اول درین زناشوئی
نیکنامی شدست و نیکوئی
دومین شرط آن که از سر رای
گردد این راه را طلسم گشای
سومین شرس آنکه از پیوند
چون گشاید طلسمها را بند
درین در نشان دهد که کدام
تا ز در جفت من شود نه ز بام
چارمین شرط اگر به جای آرد
ره سوی شهر زیرپای آرد
تا من آیم به بارگاه پدر
پرسم از وی حدیثهای هنر
گر جوابم دهد چنانکه سزااست
خواهم او را چنانکه شرط وفاست
شوی من باشد آن گرامی مرد



کانچه گفتم تمام داند کرد
وانکه زین شرط بگذرد تن او
خون بی شرط او به گردن او
هر که این شرط را نکو دارد
کیمیای سعادت او دارد
وانکه پی بر سخن نداند برد
گر بزرگست زود گردد خرد
چون ز ترتیب این ورق پرداخت
پیش آنکس که اهل بود انداخت
گفت برخیز و این ورق بردار
وین طبق پوش ازین طبق بردار
بر در شهر شو به جای بلند
این ورق را به تاج در دربند
تا ز شهری و لشگری هرکس
کافتدش بر چو من عروس هوس
به چنین شرط راه برگیرد
یا شود میر قلعه یا میرد
شد پرستنده وان ورق برداشت
پیچ بر پیچ راه را بگذاشت
بر در شهر بست پیکر ماه
تا درو عاشقان کنند نگاه
هر که را رغبت او فتد خیزد



خون خود را به دست خود ریزد
چون به هر تخت گیر و تاجوری
زین حکایت رسیده شد خبری
بر تمنای آن حدیث گزاف
سر نهادند مرم از اطراف
هر کس از گرمی جوانی خویش
داد بر باد زندگانی خویش
هر که در راه او نهادی گام
گشتی از زخم تیغ دشمن کام
هیچ کوشنده‌ای به چاره و رای
نشد آن قلعه را طلسم گشای
وانکه لختی نمود چاره‌گری
هم فسونش ز چاره شد سپری
گرچه بگشاد از آن طلسمی چند
بر دگرها نگشت نیرومند
از سر بی‌خودی و بیرائی
در سر کار شد به رسوائی
بی‌مرادی کزو میسر شد
چند برنای خوب در سر شد
کس از آن ره خلاص دیده نبود
همه ره جز سر بریده نبود
هر سری کز سران بریدندی



به در شهر برکشیدندی
تا ز بس سر که شد بریده به قهر
کله بر کله بسته شد در شهر
گرد گیتی چو بنگری همه جای
نبود جز به سور شهر آرای
وان پریخ که شد ستیزه حور
شهری آراسته به سر نه به سور
نارسیده به سایه در او
ای بسا سر که رفت در سر او
از بزرگان پادشا زاده
بود زیبا جوانی آزاده
زیرک و زورمند و خوب و دلیر
صید شمشیر او چه گور و چه شیر
روزی از شهر شد به سوی شکار
تا شکفته شود چو تازه بهار
دید یک نوش نامه بر در شهر
گرد او صد هزار شیشه زهر
پیکری بسته بر سواد پرند
پیکری دلفریب و دیده پسند
صورتی کز جمال و زیبائی
برد ازو در زمان شکیبائی
آفرین گفت بر چنان قلمی



کاید از نوکش آنچنان رقمی
گرد آن صورت جهان آرای
صد سر آویخته ز سر تا پای
گفت ازین گوهر نهنگ آویز
چون گریزم که نیست جای گریز
زین هوسنامه گر به دارم دست
آورد در تنم شکیب شکست
گر دلم زین هوس به در نشود
سر شود وین هوس ز سر نشود
بر پرند ارچه صورتی زیباست
مار در حلقه خار در دیباست
این همه سر بریده شد باری
هیچکس را به سر نشد کاری
سر من نیز رفته گیر چه سود
خاکی کشته گیر خاک آلود
گر نه زین رشته باز دارم دست
سر برین رشته باز باید بست
گر دلیری کنم به جان سفتن
چون توانم به ترک جان گفتن
باز گفت این پرند را پریان
بسته اند از برای مشتریان
پیش افسون آنچنان پری



نتوان رفت بی فسون گری
تا زبان بند آن پری نکنم
سر درین کار سرسری نکنم
چاره‌ای بایدم نه خرد بزرگ
تا رهد گوسفندم از دم گرگ
هر که در کار سخت گیر شود
نظم کارش خلل پذیر شود
در تصرف مباح خرداندیش
تازیانی بزرگ ناید پیش
ساز بر پرده جهان می ساز
سست می گیر و سخت می انداز
دلَم از خاطر مخراب ترست
جگرم از دلَم کباب ترست
به چنین دل چگونه باشم شاد
وز چنین خاطری چه آرم یاد
این سخن گفت و لختی انده خورد
وز نفس بر کشید بادی سرد
آب در دیده ز آن نظاره گذشت
نطع با تیغ دید و سر با طشت
این هوس را چنانکه بود نهفت
با کس اندیشه‌ای که داشت نگفت
روز و شب بود با دلی پر سوز



نه شبش شب بد و نه روزش روز
هر سحرگه به آرزوی تمام
تا در شهر برگرفتی گام
دید آن پیکر نوآیین را
گور فرهاد و قصر شیرین را
آن گره را به صد هزار کلید
جست و سررشته‌ای نگشت پدید
رشته‌ای دید صد هزارش سر
وز سر رشته کس نداد خبر
گرچه بسیار تاخت از پس و پیش
نگشاد آن گره ز رشته خویش
کبر از آن کار بر کناره نهاد
روی در جستجوی چاره نهاد
چاره‌سازی هر طرف می جست
که ازو بند سخت گردد سست
تا خبر یافت از خردمندی
دیو بندی فرشته پیوندی
در همه توسنی کشیده لگام
به همه دانشی رسیده تمام
همه همدستی اوفتاده او
همه در بسته‌ای گشاده او
چون جوانمرد ازان جهان هنر



از جهان دیدگان شنید خبر
پیش سیمرغ آفتاب شکوه
شد چو مرغ پرنده کوه به کوه
یافتش چون شکفته گلزاری
در کجا؟ در خرابتر غاری
زد به فتراک او چو سوسن دست
خدمتش را چو گل میان در بست
از سر فرخی و فیروزی
کرد از آن خضر دانش آموزی
چون از آن چشمه بهره یافت بسی
برزد از راز خویشتن نفسی
زان پرپروی و آن حصار بلند
وانکه زو خلق را رسید گزند
وان طلسمی که بست بر ره خویش
وان فکندن هزار سر در پیش
جمله در پیش فیلسوف کهن
گفت و پنهان نداشت هیچ سخن
فیلسوف از حسابهای نهفت
هرچه در خورد بود با او گفت
چون شد آن چاره جوی چاره شناس
باز پس گشت با هزار سپاس
روز کی چند چون گرفت قرار



کرد با خویشتن سگالش کار
زالت راه آن گریوه تنگ
هر چه بایستش آورید به چنگ
نسبتی باز جست روحانی
کارد از سختیش به آسانی
آنچنان کز قیاس او برخاست
کرد ترتیب هر طلسمی راست
اول از بهر آن طلبکاری
خواست از تیز همتان یاری
جامه را سرخ کرد کاین خونست
وین تظلم ز جور گردونست
چون به دریای خون درآمد زود
جامه چون دیده کرد خون آلود
آرزوی خود از میان برداشت
بانگ تشنیع از جهان برداشت
گفت رنج از برای خود نبرم
بلکه خونخواه صد هزار سرم
یا ز سرها گشایم این چنبر
یا سر خویشتن کنم در سر
چون بدین شغل جامه در خون زد
تیغ برداشت خیمه بیرون زد
هر که زین شغل یافت آگاهی



کامد آن شیردل به خون خواهی
همت کارگر دران در بست
کو بدان کار زود یابد دست
همت خلق و رای روشن او
درع پولاد گشت بر تن او
وانگهی بر طریق معذوری
خواست از شاه شهر دستوری
پس ره آن حصار پیش گرفت
پی تدبیر کار خویش گرفت
چون به نزدیک آن طلسم رسید
رخنه‌ای کرد و رقیه‌ای بدمید
همه نیرنگ آن طلسم بکند
برگشاد آن طلسم را پیوند
هر طلسمی که دید بر سر راه
همه را چنبر او فکند به چاه
چون ز کوه آن طلسمها برداشت
تیغ‌ها را به تیغ کوه گذاشت
بر در حصار شد در حال
دهلی را کشید زیر دوال
وان صدا را به گرد بارو جست
کند چون جای کنده بود درست
چون صدا رخنه را کلید آمد



از سر رخنه در پدید آمد
زین حکایت چو یافت آگاهی
کس فرستاد ماه خرگاهی
گفت کای رخنه بنده راه گشای
دولت بر مراد راهنمای
چون گشادی طلسم را ز نخست
در گنجینه یافتی به درست
سر سوی شهر کن چو آب روان
صابری کن دو روز اگر بتوان
تا من آیم به بارگاه پدر
آزمایش کنم ترا به هنر
پرسم از تو چهار چیز نهفت
گر نهفته جواب دانی گفت
با توام دوستی یگانه شود
شغل و پیوند بی بهانه شود
مرد چون دید کامگاری خویش
روی پس کرد و ره گرفت به پیش
چون به شهر آمد از حصار بلند
از در شهر بر کشید پرند
در نوشت و به چاکری بسپرد
آفرین زنده گشت و آفت مرد
جمله سرها که بود بر در شهر



از رسنها فرو گرفت به قهر
داد تا بر وی آفرین کردند
با تن کشتگان دفین کردند
شد سوی خانه با هزار درود
مطرب آورد و بر کشید سرود
شهریان بر سرش نثار افشان
همه بام و درش نگار افشان
همه خوردند یک به یک سوگند
که اگر شه نخواهد این پیوند
شاه را در زمان تباه کنیم
بر خود او را امیر و شاه کنیم
کان سرما برید و سردی کرد
وین سرما رهاند و مردی کرد
وز دگر سو عروس زیباروی
شادمان شد به خواستاری شوی
چون شب از نافه‌های مشک سیاه
غالیه سود بر عماری ماه
در عماری نشست با دل خوش
ماه در موکیش عماری کش
سوی کاخ آمد ز گریوه کوه
کاخ ازو یافت چون شکوفه شکوه
پدر از دیدنش چو گل به شکفت



دختر احوال خویش ازو ننهفت
هرچه پیش آمدش ز نیک و ز بد
کرد با او همه حکایت خود
زان سواران کزو پیاده شدند
چاه کردند و درفتاده شدند
زان هزبران که نام او بردند
وز سر عجز پیش او مردند
تا بدانجا که آن ملک زاده
بود یکباره دل بدو داده
وانکه آمد چو کوه پای فشرد
کرد یک یک طلسمها را خرد
وانکه بر قلعه کامگاری یافت
وز سر شرط رفته روی نتافت
چون سه شرط از چهار شرط نمود
تا چهارم چگونه خواهد بود
شاه گفتا که شرط چارم چیست
پرسم از وی به رهنمونی بخت
گر بدو مشکلم گشاده شود
تاج بر تارکش نهاده شود
ور درین ره خرش فروماند
خرگه آنجا زند که او داند
واجب آن شد که بامداد پگاه



بر سر تخت خود نشیند شاه
خواند او را به شرط مهمانی
من شوم زیر پرده پنهانی
پرسم او را سؤال سربسته
تا جوابم فرستد آهسته
شاه گفتا چنین کنیم رواست
هرچه آن کرده‌ای تو کرده ماست
بیشتر زین سخن نیفزودند
در شبستان شدند و آسودند
بامدادان که چرخ مینا رنگ
گرد یاقوت بردمید به سنگ
مجلس آراست شه به رسم کیان
بست بر بندگیش بخت میان
انجمن ساخت نامداران را
راستگویان و رستگاران را
خواند شهزاده را به مهمانی
بر سرش کرد گوهرافشانی
خوان زرین نهاده شد در کاخ
تنگ شد بارگه ز برگ فراخ
از بسی آرزو که بر خوان بود
آن نه خوان بود کارزودان بود
از خورشها که بود بر چپ و راست



هر کس آب خورد کارزو درخواست
چون خورش خورده شد به اندازه
شد طبیعت به پرورش تازه
شاه فرمود تا به مجلس خاص
بر محکها زنند زر خلاص
خود درون رفت و جای خوش بماند
میهمان را به جای خویش نشاند
پیش دختر نشست روی به روی
تا چه بازیگری کند با شوی
بازی آموز لعبتان طراز
از پس پرده گشت لعبت باز
از بناگوش خود دو لؤلؤی خرد
برگشاد و به خازنی بسپرد
کین به مهمان ما رسان به شتاب
چون رسانیده شد به یار جواب
شد فرستاده پیش مهمان زود
و آنچه آورده بد بدو بنمود
مرد لؤلؤی خرد بر سنجید
عیره کردش چنانکه در گنجید
زان جوهر که بود در خور آن
سه دیگر نهاد بر سر آن
هم بدان پیک نامهور دادش



سوی آن نامور فرستادش
سنگدل چون که دید لؤلؤ پنج
سنگ برداشت گشت لؤلؤ سنج
چون کم و بیش دیدشان به عیار
هم بر آن سنگ سودشان چو غبار
قبضه‌واری شکر بران افزود
آن در و آن شکر به یکجا سود
داد تا نزد میهمان بشتافت
میهمان باز نکته را دریافت
از پرستنده خواست جامی شیر
هر دو دروی فشاند و گفت بگیر
شد پرستنده سوی بانوی خویش
وان ره آورد را نهاد به پیش
بانو آن شیر بر گرفت و بخورد
و آنچه زو مانده بد خمیر بکرد
بر کشیدش به وزن اول بار
یک سر موی کم نکرد عیار
حالی انگشتی گشاد ز دست
داد تا برد پیک راه پرست
مرد بخورد ستد ز دست کنیز
پس در انگشت کرد و داشت عزیز
داد یکتا دری جهان افروز



شب چراغی به روشنائی روز
باز پس شد کنیز حور نژاد
در یکتا به لعل یکتا داد
بانو آن در نهاد بر کف دست
عقد خود را ز یک دگر بگسست
تا دری یافت هم طویله آن
شبچراغی هم از قبيله آن
هر دو در رشته‌ای کشید بهم
این و آن چون؟ یکی نه بیش و نه کم
شد پرستنده در به دریا داد
بلکه خورشید را ثریا داد
چون که بخرد نظر بران انداخت
آن دو هم عقد را ز هم نشناخت
جز دوئی در میان آن در خوشاب
هیچ فرقی نبد به رونق و آب
مهره‌ای ازرق از غلامان خواست
کان دویم را سوم نیامد راست
بر سر در نهاد مهره خرد
داد تا آنکه آورید ببرد
مهربانش چو مهره با در دید
مهر بر لب نهاد و خوش خندید
ستد آن مهره و در از سر هوش



مهره در دست بست و در در گوش
با پدر گفت خیز و کار بساز
بس که بر بخت خویش کردم ناز
بخت من بین چگونه یار منست
کاین چنین یاری اختیار منست
همسری یافتم که همسر او
نیست کس در دیار و کشور او
ما که دانا شدیم و دانا دوست
دانش ما به زیر دانش اوست
پدر از لطف آن حکایت خوش
با پری گفت کای فریشته وش
آنچه من دیدم از سؤال و جواب
روی پوشیده بود زیر نقاب
هرچه رفت از حدیثهای نهفت
یک به یک با منت بیاید گفت
نازپرورده هزار نیاز
پرده رمز بر گرفت ز راز
گفت اول که تیز کردم هوش
عقد لؤلؤ گشادم از بن گوش
در نمودار آن دو لؤلؤ ناب
عمر گفتم دو روزه شد دریاب
او که بر دو سه دیگر بفرود



گفت اگر پنج بگذرد هم زود
من که شکر به در در افزودم
و آن در و آن شکر به هم سودم
گفتم این عمر شهوت آلوده
چون در و چون شکر بهم سوده
به فسون و به کیمیا کردن
که تواند ز هم جدا کردن
او که شیری در آن میان انداخت
تا یکی ماند و دیگری بگداخت
گفت شکر که با در آمیزد
به یکی قطره شیر برخیزد
من که خوردم شکر ز ساغر او
شیر خواری بدم برابر او
وانکه انگشتری فرستادم
به نکاح خودش رضا دادم
او که داد آن گهر نهانی گفت
که چو گوهر مرا نیابی جفت
من که هم عقد گوهرش بستم
وا نمودم که جفت او هستم
او که در جستجوی آن دو گهر
سومی در جهان ندید دگر
مهره ازرق آورید به دست



وز پی چشم بد در ایشان بست
من که مهره به خود برآمدم
سر به مهر رضای او بودم
مهره مهر او به سینه من
مهر گنج است بر خزینه من
بروی از پنچ راز پنهانی
پنچ نوبت زدم به سلطانی
شاه چون دید توسنی را رام
رفته خامی به تازیانه خام
کرد بر سنت زناشوئی
هرچه باید ز شرط نیکوئی
در شکر ریز سور او بنشست
زهره را با سهیل کابین بست
بزمی آراست چون بساط بهشت
بزمگه را به مشک و عود سرشت
کرد پیرایه عروسی راست
سرو و گل را نشاند و خود برخاست
دو سبک روح را به هم بسپرد
خویشتن زان میان گرانی برد
کان کن لعل چون رسید به کان
جان کنی را مدد رسید از جان
گاه رخ بوسه داد و گاه لبش



گاه نارش گزید و گه رطبش
آخر الماس یافت بر در دست
باز بر سینه تذرو نشست
مهره خویش دید در دستش
مهر خود در دو نرگس مستش
گوهرش را به مهر خود گذاشت
مهر گوهر ز گنج او برداشت
زیست با او به ناز و کامه خویش
چون رخس سرخ کرد جامه خویش
کاولین روز بر سپیدی حال
سرخی جامه را گرفت به فال
چون بدان سرخی از سیاهی رست
زیور سرخ داشتی پیوست
چون به سرخی برات راندندش
ملک سرخ جامه خواندندش
سرخی آرایشی نو آیینست
گوهر سرخ را بها زاینست
زر که گوگرد سرخ شد لقبش
سرخی آمد نکوترین سلبش
خون که آمیزش روان دارد
سرخ از آن شد که لطف جان دارد
در کسانیکه نیکوئی جوئی



سرخ روئیست اصل نیکوئی
سرخ گل شاه بوستان نبود
گر ز سرخی درو نشان نبود
چون به پایان شد این حکایت نغز
گشت پر سرخ گل هوا را مغز
روی بهرام از آن گل افشانی
سرخ شد چون ریحیق ریحانی
دست بر سرخ گل کشد دراز
در کنارش گرفت و خفت به ناز



بخش ۳۰ - نشستن بهرام روز چهارشنبه در گنبد پیروزه رنگ و

افسانه گفتن دختر پادشاه اقلیم پنجم

چارشنبه که از شکوفه مهر
گشت پیروزه گون سواد سپهر
شاه را شد ز عالم افروزی
جامه پیروزه گون ز پیروزی
شد به پیروزه گنبد از سر ناز
روز کوتاه بود و قصه دراز
زلف شب چون نقاب مشکین بست
شه ز نقابی نقیبان رست
خواست تا بانوی فسانه سرای
آرد آیین بانوانه به جای
گوید از راه عشقبازی او
داستانی به دلنوازی او
غنچه گل گشاد سرو بلند
بست بر برگ گل شمامه قند
گفت کای چرخ بنده فرمانت
واختر فرخ آفرین خوانت
من و بهتر ز من هزار کنیز
از زمین بوسی تو گشته عزیز
زشت باشد که پیش چشمه نوش



درگشاید دکان سرکه فروش
چون ز فرمان شاه نیست گزیر
گویم ار شه بود صداع پذیر
بود مردی به مصر ماهان نام
منظری خوبتر ز ماه تمام
یوسف مصریان به زیبائی
هندوی او هزار یغمائی
جمعی از دوستان و همزادان
گشته هریک به روی او شادان
روزی چند زیر چرخ کبود
دل نهادند بر سماع و سرود
هریک از بهر آن خجسته چراغ
کرده مهمانی به خانه و باغ
روزی آزاده‌ای بزرگ نه خرد
آمد او را به باغ مهمان برد
بوستانی لطیف و شیرین کار
دوستان زو لطیف‌تر صدبار
تا شب آنجا نشاط می کردند
گاه می گاه میوه می خوردند
هر زمان از نشاط پرورشی
هردم از گونه دگر خورشی
شب چو از مشک برکشید علم



نقره را قیر در کشید قلم
عیش خوش بودشان در آن بستان
باده در دست و نغمه در دستان
هم در آن باغ دل گرو کردند
خرمی تازه عیش نو کردند
بود مهتابی آسمان افروز
شبی الحق به روشنائی روز
مغز ماهان چو گرم شد ز شراب
تابش ماه دید و گردش آب
گرد آن باغ گشت چون مستان
تا رسید از چمن به نخلستان
دید شخصی ز دور کامد پیش
خبرش داد از آشنائی خویش
چون که بشناختش همالش بود
در تجارت شریک مالش بود
گفت چون آمدی بدین هنگام
نه رفیق و نه چاکر و نه غلام
گفت کامشب رسیدم از ره دور
دلم از دیدنت نبود صبور
سودی آورده‌ام برون ز قیاس
زان چنان سود هست جای سپاس
چون رسیدم به شهر بیگه بود



شهر در بسته خانه بیره بود
هم در آن کاروانسرای برون
بر دم آن بار مهر کرده درون
چون شنیدم که خواجه مهمانست
آمدم باز رفتن آسانست
گر تو آبی به شهر به باشد
داور ده صلاح ده باشد
نیز ممکن بود که در شب داج
نیمه سودی نهان کنیم از باج
دل ماهان ز شادمانی مال
برگرفت آن شریک را دنبال
در گشادند باغ را ز نهفت
چون کسی شان ندید هیچ نگفت
هر دو در پویه گشته باد حرام
تا ز شب رفت یک دو پاس تمام
پیش می شد شریک راه نورد
او به دنبال می دوید چو گرد
راه چون از حساب خانه گذشت
تیر اندیشه از نشانه گذشت
گفت ماهان ز ما به فرضه نیل
دوری راه نیست جز یک میل
چار فرسنگ ره فزون رفتیم



از خط دایره برون رفتیم
باز گفتا مگر که من مستم
بر نظر صورتی غلط بستم
او که در رهبری مرا یارست
راه دانست و نیز هشیارست
همچنان می شدند در تک و تاب
پس رو آهسته پیشرو به شتاب
گرچه پس رو ز پیش رو می ماند
پیش رو باز مانده را می خواند
کم نکردند هردو زان پرواز
تا بدان گه که مرغ کرد آواز
چون پر افشانند مرغ صبحگهی
شد دماغ شب از خیال تهی
دیده مردم خیال پرست
از فریب خیال بازی رست
شد ز ماهان شریک ناپیدا
ماند ماهان ز گمرهی شیدا
مستی و ماندگی دماغش سفت
مانده و مست بود بر جا خفت
اشک چون شمع نیم سوز فشانند
خفته تا وقت نیم روز بماند
چون ز گرمای آفتاب سرش



گر متر گشت از آتش جگرش
دیده بگشاد بر نظاره راه
گرد بر گرد خویش کرد نگاه
باغ گل جست و گل به باغ ندید
جز دلی با هزار داغ ندید
غار بر غار دید منزل خویش
مار هر غار از اژدهائی بیش
گرچه طاقت نماند در پایش
هم به رفتن پذیره شد رایش
پویه می کرد و زور پایش نه
راه می رفت و رهنمایش نه
تا نزد شاه شب سه پایه خویش
بود ترسان دلش ز سایه خویش
شب چو نقش سیاه کاری بست
روزگار از سپیدکاری رست
بی خود افتاد بر در غاری
هر گیاهی به چشم او ماری
او در آن دیوخانه رفته ز هوش
کامد آواز آدمیش به گوش
چون نظر بر گشاد دید دوتن
زو یکی مرد بود و دیگر زن
هر دو بر دوش پشتها بسته



می‌شدند از گرانی آهسته
مرد کو را بدید بر ره خویش
ماند زن را به جای و آمد پیش
بانگ بر زد برو که هان چه کسی
با که داری چو باد هم نفسی
گفت مردی غریب و کارم خام
هست ماهان گوشیارم نام
گفت کاینجا چگونه افتادی
کین خرابی ندارد آبادی
این بر و بوم جای دیوانست
شیر از آشوبشان غریوانست
گفت لله و فی الله ای سره مرد
آن کن از مردمی که شاید کرد
که من اینجا به خود نیفتادم
دیو بگذار کادمیزادم
دوش بودم به ناز و آسانی
بر بساط ارم به مهمانی
مردی آمد که من همال توام
از شریکان ملک و مال توام
زان بهشتم بدین خراب افکند
گم شد از من چو روح گشت بلند
با من آن یار فارغ از یاری



یا غلط کرد یا غلط کاری
مردمی کم تو از برای خدای
راه گم کرده را به من بنمای
مرد گفت ای جوان زیباروی
به یکی موی رستی از یک موی
دیو بود آنکه مردمش خوانی
نام او هایل بیابانی
چون تو صد آدمی زره بر دست
هریکی بر گریوه مردست
من و این زن رفیق و یار توایم
هر دو امشب نگاهدار توایم
دل قوی کن میان ما به خرام
پی ز پی بر مگیرد و گام از گام
رفت ماهان میان آن دو دلیل
راه را می نوشت میل به میل
تا دم صبح هیچ دم نزدند
جز پی یکدگر قدم نزدند
چون دهل بر کشید بانگ خروس
صبح بر ناقه بست زرین کوس
آندو زندان که بی کلید شدند
هر دو از دیده ناپدید شدند
باز ماهان در اوفتاد ز پای



چون فرو ماندگان بماند به جای
روز چون عکس روشنائی داد
خاک بر خون شب گوائی داد
گشت ماهان در آن گریوه تنگ
کوه بر کوه دید جای پلنگ
طاقتش رفت از آنکه خورد نبود
خورشی جز دریغ و درد نبود
بیخ و تخم گیا طلب می کرد
اندک اندک به جای نان می خورد
باز ماندن ز راه روی نداشت
ره نه و رهروی فرو نگذاشت
تا شب آن روز رفت کوه به کوه
آمد از جان و از جهان به ستوه
چون جهان سپید گشت سیاه
راهرو نیز باز ماند ز راه
در مفاکی خزید و لختی خفت
روی خویش از روند کان نهفت
ناگه آواز پای اسب شنید
بر سر راه شد سواری دید
مرکب خویش گرم کرده سوار
در دگر دست مرکبی رهوار
چون درآمد به نزد ماهان تنگ



پیکری دید در خزیده به سنگ
گفت کای ره نشین زرق نمای
چه کسی و چه جای تست اینجای
گر خبر باز دادی از رازم
ور نه حالی سرت بیندازم
گشت ماهان ز بیم او لرزان
تخمی افشاند چون کشاورزان
گفت کای ره نورد خوب خرام
گوش کن سرگذشت بنده تمام
و آنچه دانست از آشکار و نهفت
چون نیوشنده گوش کرد بگفت
چون سوار آن فسانه زو بشنید
در عجب ماند و پشت دست گزید
گفت بردم به خویشتن لاجول
که شدی ایمن از هلاک دو هول
نر و ماده و غول چاره گرند
کادمی را ز راه خود ببرند
در مفاک افکنند و خون ریزند
چون شود بانگ مرغ بگریزند
ماده هیلا و نام نر غیلاست
کارشان کردن بدی و بلاست
شکر کن کز هلاکشان رستی



هان سبک باش اگر کسی هستی
بر جنیبت نشین عنان درکش
وز همه نیک و بد زبان درکش
بر پیم باد پای را میران
در دل خود خدای را می‌خوان
عاجز و یاوه گشت زان در غار
بر پر آن پرنده گشت سوار
آنچنان بر پیش فرس می‌راند
که ازو باد باز پس می‌ماند
چون قدر مایه راه بنوشتند
وز خطرگاه کوه بگذشتند
گشت پیدا ز کوه‌پایه پست
ساده دشتی چگونه چون کف دست
آمد از هر طرف نوازش رود
ناله بربط و نوای سرود
بانگ از آن سو که سوی ما به خرام
نعره زین سو که نوش بادت جام
همه صحرا به جای سبزه و گل
غول در غول بود و غل در غل
کوه و صحرا ز دیو گشته ستوه
کوه صحرا گرفته صحرا کوه
بر نشستند هزار دیو به دیو



از در و دشت برکشید غریو
همه چون دیو باد خاک انداز
بلکه چون دیو چه سیاه و دراز
تا بدانجا رسید کز چپ و راست
های و هوئی بر آسمان برخاست
صفق و رقص برکشیده خروش
مغز را در سر آوریده به جوش
هر زمان آن خروش می افزود
لحظه تا لحظه بیشتر می بود
چون برین ساعتی گذشت ز دور
گشت پیدا هزار مشعل نور
ناگه آمد پدید شخصی چند
کالدهای سهمناک و بلند
لفجهائی چو زنگیان سیاه
همه قطران قبا و قیر کلاه
همه خرطوم دار و شاخ گرای
گاو و پیلی نموده در یکجای
هریکی آتشی گرفته به دست
منکر و زشت چون زبانی مست
آتش از حلقشان زبانه زنان
بیت گویان و شاخشانه زنان
زان جلاجل که دردم آوردند



رقص در جمله عالم آوردند
هم بدان زخمه کان سیاهان داشت
رقص کرد آن فرس که ماهان داشت
کرد ماهان در اسب خویش نظر
تا ز پایش چرا برآمد پر
زیر خود محنت و بلائی دید
خویشتن را بر اژدهائی دید
اژدهائی چهارپای و دو پر
وین عجبت که هفت بودش سر
فلکی کو به گرد ما کمرست
چه عجب کاژدهای هفت سرست
او بران اژدهای دوزخ وش
کرده بر گردنش دو پای بکش
وآن ستمگاره دیو بازی گر
هر زمانی بازی نمود دگر
پای می کوفت با هزار شکن
پیچ در پیچتر ز تاب رسن
او چو خاشاک سایه پرورده
سپیش از کوه پیش در کرده
سو به سو می فکند و می بردش
کرد یکباره خسته و خردش
می دواندش ز راه سرمستی



می زدش بر بلندی و پستی
گه بر انگیختش چو گوی از جای
گه به گردن در آوریدش پای
کرد بر وی هزار گونه فسوس
تا به هنگام صبح و بانگ خروس
صبح چون زد دم از دهانه شیر
حالی از گردنش فکند به زیر
رفت و رفت از جهان نفیر و خروش
دیگهای سیه نشست ز جوش
چون ز دیو اوفتاد دیو سوار
رفت چون دیو دیدگان از کار
ماند بی خود در آن ره افتاده
چون کسی خسته بلکه جان داده
تا نتفکید از آفتاب سرش
نه ز خود بود و نر جهان خبرش
چون ز گرمی گرفت مغزش جوش
در تن هوش رفته آمد هوش
چشم مالید و از زمین برخاست
ساعتی نیک دید در چپ و راست
دید بر گرد خود بیابانی
کز درازی نداشت پایانی
ریگ رنگین کشیده نخ بر نخ



سرخ چون خون و گرم چون دوزخ
تیغ چون بر سری فراز کشند
ریگ ریزند و نطع باز کشند
آن بیابان علم به خون افراخت
ریگ از آن ریخت نطع از آن انداخت
مرد محنت کشیده شب دوش
چون تنومند شد به طاقت و هوش
یافت از دامگاه آن ددگان
کوچه راهی به کوی غمزدگان
راه برداشت می دوید چو دود
سهم زد زان هوای زهرآلود
آنچنان شد که تیر در پرتاب
باز ماند از تکش به گاه شتاب
چون درآمد به شب سیاهی شام
آن بیابان نوشته بود تمام
زمی سبز دید و آب روان
دل پیرش چو بخت گشت جوان
خورد از آن آب و خویشتن را شست
وز پی خواب جایگاهی جست
گفت به گر به شب برآسایم
کز شب آشفته می شود رایم
من خود اندر مزاج سودائی



وین هوا خشک و راه تنهائی
چون نباشد خیالهای درشت؟
خاطرم را خیال بازی کشت
خسبم امشب ز راه دمسازی
تا نبینم خیال شب بازی
پس ز هر منزلی و هر راهی
باز می جست عافیت گاهی
تا به بیغوله ای رسید فراز
دید نقیبی درو کشیده دراز
چاهساری هزار پایه درو
ناشده کس مگر که سایه درو
شد در آن چاهخانه یوسف وار
چون رسن پایش اوفتاده ز کار
چون به پایان چاهخانه رسید
مرغ گفتی به آشیانه رسید
بی خطر شد از آن حجاب نهفت
بر زمین سر نهاد و لختی خفت
چون درآمد ز خواب نوشین باز
کرد بالین خوابگه را ساز
دیده بگشاد بر حوالی چاه
نقش می بست بر حریر سیاه
یک درم وار دید نور سپید



چون سمن بر سواد سایه بید
گرد آن روشنائی از چپ و راست
دید تا اصل روشنی ز کجاست
رخنه‌ای دید داده چرخ بلند
نور مهتاب را بدو پیوند
چون شد آگه که آن فواره نور
تا بد از ماه و ماه از آنجا دور
چنگ و ناخن نهاد در سوراخ
تنگیش را به چاره کرد فراخ
تا چنان شد که فرق تا گردن
می‌توانست ازو برون کردن
سر برون کرد و باغ و گلشن دید
جایگاهی لطیف و روشن دید
رخنه کاوید تا به جهد و فسون
خویشتن را ز رخنه کرد برون
دید باغی نه باغ بلکه بهشت
به ز باغ ارم به طبع و سرشت
روضه گاهی چو صد نگار درو
سرو و شمشاد بی‌شمار درو
میوه دارانش از برومندی
کرده با خاک سجده پیوندی
میوه‌هایی برون ز اندازه



جان ازو تازه او چو جان تازه
سیب چون لعل جام‌های رحیق
نار بر شکل درجهای عقیق
به چه گوئی بر آگنیده به مشک
پسته با خنده‌تر از لب خشک
رنگ شفتالو از شمایل شاخ
کرده یاقوت سرخ و زرد فراخ
موز با لقمه خلیفه به راز
رطبش را سه بوسه برده به گاز
شکر امرود در شکر خندی
عقد عناب در گهر بندی
شهد انجیر و مغز بادامش
صحن پالوده کرده در جامش
تاک انگور کج نهاده کلاه
دیده در حکم خود سپید و سیاه
ز آب انگور و نار آتش گون
همچو انگور بسته محضر خون
شاخ نارنج و برگ تاره ترنج
نخلبندی نشانده بر هر کنج
بوستان چون مشعبد از نیرنگ
خربزه حقه‌های رنگارنگ
میوه بر میوه سیب و سنجد و نار



چون طبرخون ولی طبرزد وار
چونکه ماهان چنان بهشتی یافت
دل ز دوزخ سرای دوشین تافت
او دران میوه‌ها عجب مانده
خورده برخی و برخی افشانده
ناگه از گوشه نعره‌ای برخاست
که بگیری دزد را چپ و راست
پیری آمد ز خشم و کیه به جوش
چوبدستی بر آوریده به دوش
گفت کای دیومیوه دزد کئی
شب به باغ آمده ز بهر چئی
چند سالست تا در این باغم
از شیخون دزد پی داغم
تو چه خلقی چه اصل دانندت
چونی و کیستی که خوانندت
چون به ماهان بر این حدیث شمرد
مرد مسکین به دست و پای بمرد
گفت مردی غریبم از خانه
دور مانده به جای بیگانه
با غریبان رنج دیده به ساز
تا فلک خواندت غریب نواز
پیر چون دید عذر سازی او



کرد رغبت به دلنوازی او
چو بدستی نهاد زود ز دست
فارغش کرد و پیش او بنشست
گفت برگوی سر گذشته خویش
تا چه دیدی ترا چه آمد پیش
چه ستم دیده‌ای ز بی‌خردان
چه بدی کرده‌اند با تو بدان
چونکه ماهان ز روی دلداری
دید در پیر نرم گفتاری
کردش آگه ز سر گذشته خویش
وز بلاها که آمد او را پیش
آن ز محنت به محنت افتادن
هر شبی دل به محنتی دادن
وان سرانجام ناامید شدن
که سیاه و گهی سپید شدن
تا بدان چاه و آن خجسته چراغ
که ز تاریکیش رساند به باغ
قصه خود یکان یکان برگفت
کرد پیدا بر او حدیث نهفت
پیرمرد از شگفتی کارش
خیره شد چون شنید گفتارش
گفت بر ما فریضه گشت سپاس



کایمنی یافتی ز رنج و هراس
زان فرومایه گوهران رستی
به چنین گنج خانه پیوستی
چونکه ماهان ز رفق و یاری او
دید بر خود سپاس داری او
باز پرسید کان نشیمن شوم
چه زمین است وز کدامین بوم
کان قیامت نمود دوش به من
کافرینش نداشت گوش به من
آتشی برزد از دماغم دود
کانهمه شور یک شراره نمود
دیو دیدم ز خود شدم خالی
دیو دیده چنان شود حالی
پیشم آمد هزار دیو کده
در یکی صد هزار دیو و دده
این کشید آن فکند و آنم زد
دده و دیو هر دو بد در بد
تیرگی را ز روشنی است کلید
در سیاهی سپید شاید دید
من سیه در سیه چنان دیدم
کز سیاهی دیده ترسیدم
ماندم از کار خویش سرگشته



دهنم خشک و دیده‌تر گشته
گاهی از دست دیده نالیدم
گاه بر دیده دست مالیدم
می‌زدم گام و می‌بریدم راه
این به لاجول و آن بسم‌الله
تا ز رنجم خدای داد نجات
ظلمتم شد بدل به آب حیات
یافتم باغی از ارم خوشتر
باغبانی ز باغ دلکش‌تر
ترس دوشینم از کجا برخاست
وامشبه کام ایمنی ز کجاست؟
پیر گفت ای ز بند غم رسته
به حریم نجات پیوسته
آن بیابان که گرد این طرفست
دیو لاخی مهول و بی علفست
وان بیابانیان زنگی سار
دیو مردم شدند و مردم خوار
بفریند مرد را ز نخست
بشکنندش شکستنی به درست
راست خوانی کنند و کج بازند
دست گیرند و در چه اندازند
مهرشان رهنمای کین باشد



دیو را عادت این چنین باشد
آدمی کو فریب ناک بود
هم ز دیوان آن مفاک بود
وین چنین دیو در جهان چندند
کابلهند و بر ابلهان خندند
گه دروغی به راستی پوشند
گاه زهری در انگبین جوشند
در خیال دروغ بی مددیست
راستی حکم نامه ابدیست
راستی را بقا کلید آمد
معجز از سحر از آن پدید آمد
ساده دل شد در اصل و گوهر تو
کین خیال اوفتاد در سر تو
اینچنین بازی کریمه و کلان
نمایند جز به ساده دلان
ترس تو بر تو ترکتازی کرد
با خیالت خیال بازی کرد
آن همه بر تو اشتلم کردن
بود تشویش راه گم کردن
گر دلت بودی آن زمان بر جای
نشدی خاطر خیال نمای
چون از آن غولخانه جان بردی



صافی آشام تا کی از دردی
مادر انگار امشب زادست
و ایزدت زان جهان به ما دادست
این گرانمایه باغ مینو رنگ
که به خون دل آمدست به چنگ
ملک من شد دران خلافی نیست
در گلی نیست کاعترافی نیست
میوه‌هاییست مهر پرورده
هر درختی ز باغی آورده
دخل او آنگهی که کم باشد
زو یکی شهر محتشم باشد
بجز اینم سرا و انبارست
زر به خرمن گهر به خروارست
این همه هست و نیست فرزندم
که دل خویشتن درو بندم
چون ترا دیدم از هنرمندی
در تو دل بسته‌ام به فرزندی
گر بدین شادی ای غلام تو من
کنم این جمله را به نام تو من
تا درین باغ تازه می‌تازی
نعمتی می‌خوری و می‌تازی
خواهت آنچنان که رای بود



نو عروسی که دلربای بود
دل نهم بر شما و خوش باشم
هرچه خواهید نازکش باشم
گروفا می کنی بدین فرمان
دست عهدی بده بدین پیمان
گفت ماهان چه جای این سخنست
خار بن کی سزای سرو بنست
چون پذیرفتم به فرزندی
بنده گشتم بدین خداوندی
شاد بادی که کردیم شادان
ای به تو خان و مانم آبادان
دست او بسه داد شاد بدو
و آنگهی دست خویش داد بدو
پیر دستش گرفت زود به دست
عهد و میثاق کرد و پیمان بست
گفت برخیز میهمان برخاست
بردش از دست چپ به جانب راست
بارگاهی بدو نمود بلند
گسترش های بارگاه پرند
صفحه ای تا فلک سر آورده
گیلویی طاق او برآورده
همه دیوار و صحن او ز رخام



به فروزندگی چو نقره خام
پیشگاهی فراخ و اوجی تنگ
از بسی شاخ سرو و بید و خدنگ
درگهی بسته بر جناح درش
کاسمان بوسه داد بر کمرش
پیش آن صفه کیانی کاخ
رسته صندل بنی بلند و فراخ
شاخ در شاخ زیور افکنده
زیورش در زمین سر افکنده
کرده بر وی نشستگاهی چست
تخت بسته به تخته‌های درست
فرشهایی کشیده بر سر تخت
نرم و خوش بو چو برگهای درخت
پیر گفتش برین درخت حرام
ور نیاز آیدت به آب و طعام
سفره آویخته است و کوزه فرود
پر زنان سپید و آب کبود
من روم تا کنم ز بهر تو ساز
خانه‌ای خوش کنم ز بهر تو باز
تا نیایم صبور باش به جای
هیچ ازین خوابگه فرود میای
هر که پرسد ترا به گردان گوش



در جوابش سخن مگوی و خموش
به مدارای هیچکس مفرب
از مراعات هر کسی به شکیب
گر من آیم ز من درستی خواه
آنگهی ده مرا به پیشت راه
چون میان من وتو از سر عهد
صحبتی تازه شد چو شیر و چو شهد
باغ باغ تو خانه خانه تست
آشیان من آشیانه تست
امشب از چشم بد هراسان باش
همه شبهای دیگر آسان باش
پیر چون داد یک به یک پندش
داد با پند نیز سوگندش
نردبان پایه دوالین بود
کز پی آن بلند بالین بود
گفت بر شو دوال سائی کن
یکی امشب دوال پائی کن
وز زمین برکش آن دوال دراز
تا نگردد کسی دوالک باز
امشب از مار کن کمر سازی
بامدادان به گنج کن بازی
گرچه حلوای ما شبانه رسید



زعفرانش به روز باید دید
پیر گفت این و رفت سوی سرای
تا بسازد ز بهر مهمان جای
رفت ماهان بران درخت بلند
بر کشید از زمین دوال کمند
بر سریر بلند پایه نشست
زیر پایش همه بلندان پست
در چنان خانه معنیر پوش
شد چو باد شمال خانه فروش
سفره نان گشاد و لختی خورد
از رقاق سپید و گرده زرد
خورد از آن سرد کوزه به آب زلال
پرورش یافته به باد شمال
چون بر آن تخت رومی آرایش
یافت از فرش چینی آسایش
شاخ صندل شمامه کافور
از دلش کرد رنج سودا دور
تکیه زد گرد باغ می نگریست
ناگه از دور تافت شمعی بیست
نو عروسان گرفته شمع به دست
شاه نو تخت شد عروس پرست
هفده سلطان درآمدند ز راه



هفده خصل تمام برده ز ماه
هر یک آرایشی دگر کرده
قصبی بر گل و شکر کرده
چون رسیدند پیش صفه باغ
شمع بردست و خویشتن چو چراغ
بزمه‌ای خسروانه بنهادند
پیشگاه بساط بگشادند
شمع بر شمع گشت روی بساط
روی در روی شد سرور و نشاط
آن پریرخ که بود مهترشان
دره التاج عقد گوهرشان
رفت و بر بزمگاه خاص نشست
دیگران را نشاند هم بر دست
برکشیدند مرغ وار نوا
درکشیدند مرغ را ز هوا
برد آوازشان ز راه فریب
هم ز ماهان و هم ز ماه شکیب
رقص در پایشان به زخمه‌گری
ضرب در دستشان به خانه بری
بادی آمد نمود دستانها
درگشاد از ترنج پستانها
در غم آن ترنج طبع گشای



مانده ماهان ز دور صندل سای
کرد صد ره که چاره‌ای سازد
خویشتن زان درخت اندازد
با چنان لعبتان حور سرشت
بی قیامت در اوفتد به بهشت
باز گفتار پیرش آمد یار
بند بر صرعیان طبع نهاد
وان بتان همچنان دران بازی
می نمودند شعبده سازی
چون زمانی نشاط بنمودند
خوان نهادند و خورد را بودند
خورد هائی ندیده آتش و آب
کرده خوشبو به مشک و عود و گلاب
زیربائی به زعفران و شکر
ناربائی ز زیربا خوشتر
بره شیر مست بلغاری
ماهی تازه مرغ پرواری
گردهای سپید چون کافور
نرم و نازک چو پشت و سینه حور
صحن حلوای پروریده به قند
بیشتر زانکه گفت شاید چند
وز کلیچه هزار جنس غریب



پرورش یافته به روغن و طیب
چون بدین گونه خوانی آوردند
خوان مخوان بل جهانی آوردند
شاه خوبان به نازینی گفت
طاق ما زود گشت خواهد جفت
بوی عود آیدم ز صندل خام
سوی آن عود صندلی به خرام
عود بوئی بر اوست عودی پوش
صندل آمیز و صندلی بر دوش
شب چو عود سیاه و صندل زرد
عود ما را به صندلش پرورد
مغز ما را ز طیب هست نصیب
طیبتی نیز خوش بود با طیب
می نماید که آشنا نفسی
بر درختست و می پزد هوسی
زیر خوانش ز روی دمسازی
تا کند با خیال ما بازی
گر نیاید بگو که خوان پیشست
مهر آن مهربان ازان بیشست
که بخوان دست خویش بگشاید
مگر آنکه که میهمان آید
خیز تا بر خوری ز پیوندش



خوان نهاده مدار در بندش
نازنین رفت سوی صندل شاخ
دهنی تنگ و لابه‌های فراخ
بلبل آسا بر او درود آورد
وز درختش چو گل فرود آورد
میهمان خود که جای کش بودش
بر چنان رقص پای خوش بودش
شد به دنبال آن میانجی جست
گو بدان کار خود میانجی جست
زان جوانی که در سر افتادش
نامد از پند پیر خود یادش
چون جوان جوش در نهاد آرد
پند پیران کجا به یاد آرد
عشق چون برگرفت شرم از راه
رفت ماهان به میهمانی ماه
ماه چون دید روی ماهان را
سجده بردش چو تخت شاهان را
با خودش بر بساط خاص نشاند
این شکر ریخت وان گلاب افشاند
کرد با او به خورد هم‌خوانی
کاین چنین است شرط میهمانی
وز سر دوستی و اخلاصش



دادهر دم نواله خاصش
چون فراغت رسیدشان از خوان
جام یاقوت گشت قوت روان
ساغری چند چون ز می خوردند
شرم را از میانه پی کردند
چون ز مستی درید پرده شرم
گشت بر ماه مهر ماهان گرم
لعبتی دید چون شکفته بهار
نازینی چو صد هزار نگار
نرم و نازک بری چو لور و پنیر
چرب و شیرین تزی ز شکر و شیر
رخ چو سیبی که دلپسند بود
در میان گلاب و قند بود
تن چو سیماب کاوری در مشت
از لطافت برون رود ز انگشت
در کنار آن چنان که گل در باغ
در میان آن چنان که شمع و چراغ
زیور مه نثار گشته بر او
مهر ماهان هزار گشته بر او
گه گزیدش چو قند را مخمور
گه مزیدش چو شهد را زنبور
چونکه ماهان به ماه در پیچید



ماه چهره ز شرم سر پیچید
در بر آورد لعبت چین را
گل صد برگ و سرو سیمین را
لب بران چشمه رحیق نهاد
مهر یاقوت بر عقیق نهاد
چون دران نور چشم و چشمه قند
کرد نیکو نظر به چشم پسند
دید عفریتی از دهن تا پای
آفریده ز خشمهای خدای
گاو میشی گراز دندانی
کاژدها کس ندید چندانی
ز اژدها در گذر که اهرمنی
از زمین تا به آسمان دهنی
چفته پشتی نغوذ بالله کوز
چون کمانی که بر کشند به توز
پشت قوسی و روی خرچنگی
بوی گندش هزار فرسنگی
بینی چون تنور خشت پزان
دهنی چون لوید رنگرزان
باز کرده لبی چو کام نهنگ
در بر آورده میهمان را تنگ
بر سر و رویش آشکار و نهفت



بوسه می داد و این سخن می گفت
کای به چنگ من اوفتاده سرت
وی به دندان من دریده برت
چنگ در من زدی و دندان هم
تا لبم بوسی و زنخدان هم
چنگ و دندان نگر چو تیغ و سنان
چنگ و دندان چنین بود نه چنان
آن همه رغبتت چه بود نخست
وین زمان رغبتت چرا شد سست
لب همان لب شد دست بوسه بخواه
رخ همان رخ نظر مبند ز ماه
باده از دست ساقیی مستان
کاورد سیکیی به صد دستان
خانه در کوچه ای مگیر به مزد
که دران کوچه شحنه باشد دزد
ای چان این چنین همی شاید
تا کنم آنچه با تو می باید
گر نسازم چنانکه درخور تست
پس چنانم که دیده ای ز نخست
هر دم آشوبی این چنین می کرد
اشتلمهای آتشین می کرد
چونکه ماهان بینوا گشته



دید ماهی به اژدها گشته
سیم ساقی شده گراز سمی
گاو چشمی شده به گاو دمی
زیر آن اژدهای همچون قیر
می شد از زیرش آب معنی گیر
نعره‌ای زد چو طفل زهره شکاف
یا زنی طفلش اوفتاده ز ناف
وان گراز سیه چو دیو سپید
می زد از بوسه آتش اندر بید
تا بدانگه که نور صبح دمید
آمد آواز مرغ و دیو رمید
پرده ظلمت از جهان برخاست
وان خیالات از میان برخاست
آن خزف گوهران لعل نمای
همه رفتند و کس نماند به جای
ماند ماهان فتاده بر در کاخ
تا بدانگه که روز گشت فراخ
چون ز ریحان روز تابنده
شد دگر بار هوش یابنده
دیده بگشاد دید جایی زشت
دوزخی تافته به جای بهشت
نالشی چند مانده نال شده



خاک در دیده خیال شده
زان بنا کاصل او خیالی بود
طرفش آمد که طرفه حالی بود
باغ را دید جمله خارستان
صفه را صفری از بخارستان
سرو و شمشادها همه خس و خار
میوه‌ها مور و میوه داران مار
سینه مرغ و پشت بزغاله
همه مردارهای ده ساله
نای و چنگ و رباب کارگران
استخوانهای گور و جانوران
وان تنق‌های گوهر آموده
چرمهای دباغت آلوده
حوضهای چو آب در دیده
پارگینه‌های آب گندیده
وانچه او خورده بود و باقی ماند
وانچه از جرعه ریز ساقی ماند
بود حاشا ز جنس راحتها
همه پالایش جراحتهها
وانچه ریحان و راح بود همه
ریزش مستراح بود همه
باز ماهان به کار خود درماند



بر خود استغفراللهی برخواند
پای آن نی که رهگذار شود
روی آن نی که پایدار شود
گفت با خویشان عجب کاریست
این چه پیوند و این چه پرگاریست
دوش دیدن شکفته بستانی
دیدن امروز محنتستانی
گل نمودن به ما و خار چه بود
حاصل باغ روزگار چه بود
واگهی نه که هرچه ما داریم
در نقاب مه اژدها داریم
بینی ار پرده را براندازند
کابلهان عشق باچه می بازند
این رقمهای رومی و چینی
زنگی زشت شد که می بینی
پوستی برکشیده بر سر خون
راح بیرون و مستراح درون
گر ز گرمابه برکشند آن پوست
گلخنی را کسی ندارد دوست
بس مبصر که مار مهره خرید
مهره پنداشت مار در سله دید
بس مغفل در این خریطه خشک



گره عود یافت نافه مشک
چونکه ماهان ز چنگ بدخواهان
رست چون من ز قصه ماهان
نیت کار خیر پیش گرفت
توبه‌ها کرد و نذرها پذیرفت
از دل پاک در خدای گریخت
راه می‌رفت و خون ز رخ می‌ریخت
تا به آبی رسید روشن و پاک
شست خود را و رخ نهاد به خاک
سجده کرد و زمین به خواری رفت
با کس بیکسان به زاری گفت
کای گشاینده کار من بگشای
وی نماینده راه من بنمای
تو گشائیم کار بسته و بس
تو نمائیم ره نه دیگر کس
نه مرا رهنمای تنهائی
کیست کورا تو راه نمائی
ساعتی در خدای خود نالید
روی در سجده گاه خود مالید
چونکه سر بر گفت در بر خویش
دید شخصی به شکل و پیکر خویش
سبز پوشی چو فصل نیسانی



سرخ روئی چو صبح نورانی
گفت کای خواجه کیستی به درست
قیمتی گوهر را که گوهر تست
گفت من خضرم ای خدای پرست
آدمم تا ترا بگیرم دست
نیت نیک تست کامد پیش
می‌رساند ترا به خانه خویش
دست خود را به من ده از سر پای
دیده برهم ببند و باز گشای
چونکه ماهان سلام خضر شنید
تشنه بود آب زندگانی دید
دست خود را سبک به دستش داد
دیده در بست و در زمان بگشاد
دید خود را دران سلامتگاه
کاولش دیو برده بود ز راه
باغ را درگشاد و کرد شتاب
سوی مصر آمد از دیار خراب
دید یاران خویش را خاموش
هریک از سوگواری ازرق پوش
هرچه ز آغاز دید تا فرجام
گفت با دوستان خویش تمام
با وی آن دوستان که خو کردند



دید کازرق ز بهر او کردند
با همه در موافقت کوشید
ازرقی راست کرد و در پوشید
رنگ ازرق برو قرار گرفت
چون فلک رنگ روزگار گرفت
ازرق آنست کاسمان بلند
خوشر از رنگ او نیافت پرند
هر که هم‌رنگ آسمان گردد
آفتابش به قرص خوان گردد
گل ازرق که آن حساب کند
قرصه از قرص آفتاب کند
هر سوئی کافتاب سر دارد
گل ازرق در او نظر دارد
لاجرم هر گلی که ازرق هست
خواندش هندو آفتاب پرست
قصه چون گفت ماه زیبا چهر
در کنارش گرفت شاه به مهر



بخش ۳۱ - نشستن بهرام روز پنجشنبه در گنبد سندلی

گفتن دختر پادشاه اقلیم ششم

روز پنجشنبه است روزی خوب
وز سعادت به مشتری منسوب

چون دم صبح گفت نافه گشای
عود را سوخت خاک صندل سای
بر نمودار خاک صندل فام
صندلی کرد شاه جامه و جام
آمد از گنبد کبود برون
شد به گنبد سرای صندل گون
باده خورشید ز دست لعبت چین
واب کوثر ز دست حورالعین
تا شب از دست حور می می خورد
وز می خورده خرمی می کرد
صدف این محیط کحلی رنگ
چو برآمود در به کام نهنگ
شاه از آن تنگ چشم چین پرورد
خواست کز خاطرش فشاند گرد
بانوی چین ز چهره چین بگشاد
وز رطب جوی انگبین بگشاد
گفت کای زنده از تو جان جهان
برترین پادشاه پادشهان
بیشتر زانکه ریگ در صحراست
سنگ در کوه و آب در دریاست
عمر بادت که هست بختت یار
بادی از عمر و بخت بر خوردار



ای چو خورشید روشنائی بخش
پادشا بلکه پادشائی بخش
من خود اندیشناک پیوسته
زین زبان شکسته و بسته
و آنگهی پیش راح ریحانی
کرد باید سکاھن افشانی
لیک چون شه نشاط جان خواهد
وز پی خنده زعفران خواهد
کژ مژی را خریطه بگشایم
خنده‌ای در نشاطش افزایم
گویم ار زانکه دلپذیر آید
در دل شاه جایگیر آید
چون دعا کرد ماه مهر پرست
شاه را بوسه داد بر سر دست
گفت وقتی ز شهر خود دو جوان
سوی شهری دگر شدند روان
هریکی در جوال گوشه خویش
کرده ترتیب راه توشه خویش
نام این خیر و نام آن شر بود
فعل هر یک به نام درخور بود
چون بریدند روز کی دو سه راه
توشه‌ای را که داشتند نگاه



خیر می خورد و شر نکه می داشت
این غله می درود و آن می کاشت
تا رسیدند هر دو دوشادوش
به بیابانی از بخار بجوش
کوره‌ای چون تنور از آتش گرم
کاهن از وی چو موم گشتی نرم
گرمسیری ز خشک ساری بوم
کرده باد شمال را به سموم
شر خبر داشت کان زمین خراب
دورپی درد و ندارد آب
مشکی از آب کرده پنهان پر
در خریطه نگاهداشت چو در
خیر فارغ که آب در راهست
بی خبر کاب نیست آن چاهست
در بیابان گرم و راه دراز
هر دو می تاختند با تک و تاز
چون به گرمی شدند روزی هفت
آب شر ماند و آب خیر برفت
شر که آن آبراز خیر نهفت
با وی از خیر و شر حدیث نگفت
خیر چون دید کوز گوهر بد
دارد آبی در آبگینه خود



وقت وقت از رفیق پنهانی
می خورد چون ریحق ریحانی
گرچه در تاب تشنگی می سوخت
لب به دندان ز لابه برمی دوخت
تشنه در آب او نظر می کرد
آب دندانانی از جگر می خورد
تا به حدی که خشک شد جگرش
باز ماند از گشادگی نظرش
داشت با خود دو لعل آتش رنگ
آب دارنده و آبشان در سنگ
می چکید آب از آن دو لعل نهان
آب دیده ولی نه آب دهان
حالی آن لعل آبدار گشاد
پیش آن ریگ آبدار نهاد
گفت مردم ز تشنگی دریاب
آتشم را بکش به لختی آب
شربتتی آب از آن زلال چو نوش
یا به همت ببخش یا بفروش
این دو گوهر در آب خویش انداز
گوهرم را به آب خود بنواز
شر که خشم خدای باد بر او
نام خود را ورق گشاد بر او



گفت کز سنگ چشمه بر متراش
فارغم زین فریب فارغ باش
می دهی گوهرم به ویرانی
تا به آباد شهر بستانی
چه حریفم که این فریب خورم
من ز دیو آدمی فریب ترم
نرسد وقت چاره سازی من
مهره تو به حقه بازی من
صد هزاران چنین فسون و فریب
کرده ام از مقامری به شکیب
نگذارم که آب من بخوری
چون به شهر آبی آب من ببری
آن گهر چون ستانم از تو به راز
کز منش عاقبت ستانی باز
گهری بایدم که نتوانی
کز منش هیچ گونه بستانی
خبر گفت آن چه گوهر است بگوی
تا سپارم به دست گوهر جوی
گفت شر آن دو گوهر بصرست
کاین ازان آن از این عزیز ترست
چشمها را به من فروش به آب
ور نه زین آب خورد روی بتاب



خیر گفت از خدا نداری شرم
کاب سردم دهی به آتش گرم
چشمه گیرم که خوشگوار بود
چشم کندن بگو چه کار بود
چون من از چشم خود شوم درویش
چشمه گر صد شود چه سود از بیش
چشم دادن ز بهر چشمه نوش
چون توان؟ آب را به زر بفروش
لعل بستان و آنچه دارم چیز
بدهم خط بدانچه دارم نیز
به خدای جهان خورم سوگند
که بدین داوری شوم خرسند
چشم بگذار بر من ای سره مرد
سرد مهری مکن به آبی سرد
گفت شر کاین سخن فسانه بود
تشنه را زین بسی بهانه بود
چشم باید گهر ندارد سود
کین گهر بیش از این تواند بود
خیر در کار خویش خیره بماند
آب چشمی بر آب چشمه فشاند
دید کز تشنگی بخواهد مرد
جان از ان جایگه نخواهد برد



دل گرمش به آب سرد فریفت
تشنه‌ای کو کز آب سرد شکیفت
گفت بر خیز تیغ و دشنه بیار
شربتی آب سوی تشنه بیار
دیده آتشین من برکش
واتشم را بکش به آبی خوش
ظن چنین برد کز چنان تسلیم
یابد امیدواری از پس بیم
شر که آن دید دشنه باز گشاد
پیش آن خاک تشنه رفت چو باد
در چراغ دو چشم او زد تیغ
نامدش کشتن چراغ دریغ
نرگسی را به تیغ گلگون کرد
گوهری را ز تاج بیرون کرد
چشم تشنه چو کرده بود تباه
آب ناداده کرد همت راه
جامه و رخت و گوهرش برداشت
مرد بی دیده را تهی بگذاشت
خیر چون رفته دید شر ز برش
نبد آگاهی ز خیر و شرش
بر سر خون و خاک می غلتید
به که چشمش نبد که خود را دید



بود کردی ز مهتران بزرگ
گله‌ای داشت دور از آفت گرگ
چارپایان خوب نیز بسی
کانچنان چارپا نداشت کسی
خانه‌ای هفت و هشت با او خویش
او توانگر بد آن دگر درویش
کرد صحرا نشین کوه نورد
چون بیابانیان بیابان گرد
از برای علف به صحرا گشت
گله را می‌چراند دشت به دشت
هر کجا دیدی آبخورد و گیاه
کردی آنجا دو هفته منزلگاه
چون علف خورد جای را می‌ماند
گله بر جانب دگر می‌راند
از قضا را دران دو روز نه دیر
پنجه آنجا گشاده بود چو شیر
کرد را بود دختری به جمال
لعبتی ترک چشم و هندو خال
سروی آب از رگ جگر خورده
نازنینی به ناز پرورده
رسن زلف تا به دامن بیش
کرده مه را رسن به گردن خویش



جعد بر جعد چون بنفشه باغ
به سیاهی سیه‌تر از پر زاغ
سحر غمزش که بود از افسون مست
بر فریب زمانه یافته دست
خلق از آن سحر بابلی کردن
دلنهاده به بابلی خوردن
شب ز خالش سواد یافته بود
مه ز تابندگیش تافته بود
تنگی پسته شکر شکنش
بوسه را راه بسته بر دهندش
آن خرامنده ماه خرگاهی
شد طلبکار آب چون ماهی
خانیمی آب بود دور از راه
بود از آن خانی آب آن به نگاه
کوزه پر کرد از آب آن خانی
تا برد سوی خانه پنهانی
ناگهان ناله‌ای شنید از دور
کامد از زخم خورده‌ای رنجور
بر پی ناله شد چو ناله شنید
خسته در خاک و خون جوانی دید
دست و پائی ز درد می‌افشاند
در تضرع خدای را می‌خواند



نازنین را ز سر برون شد ناز
پیش آن زخم خورده رفت فراز
گفت و یحک چه کس توانی بود
این چنین خاکسار و خون آلود
این ستم بر جوانی تو که کرد
وینچنین زینهار بر تو که خورد
خیر گفت ای فرشته فلکی
گر پری زاده‌ای و گر ملکی
کار من طرفه بازی دارد
قصه من درازی دارد
مردم از تشنگی و بی آبی
تشنه را جهد کن که دریابی
آب اگر نیست رو که من مردم
ور یکی قطره هست جان بر دم
ساقی نوش لب کلید نجات
دادش آبی به لطف آب حیات
تشنه گرم دل ز شربت سرد
خورد بر قدر آنکه شاید خورد
زنده شد جان پژمریده او
شاد گشت آن چراغ دیده او
دیده‌ای را کنده بود ز جای
درهم افکند و بر نام خدای



گر خراشیده شد سپیدی توز
مقله در پیه مانده بود هنوز
آنقدر زور دید در پایش
که برانگیخت شاید از جایش
پیه در چشم او نهاد و ببست
وز سر مردمی گرفتش دست
کرد جهدی تمام تا برخاست
قایدش گشت و برد بر ره راست
تا بدانجا که بود بنگه او
مرد بی دیده بود همره او
چاکری را که اهل خانه شمرد
دست او را به دست او سپرد
گفت آهسته تا نرنجانی
بر در ما برش به آسانی
خویشتن رفت پیش مادر زود
سرگذشتی که دید باز نمود
گفت مادر چرا رها کردی
کامدی با خودش نیاوردی
تا مگر چاره‌ای نموده شدی
کاندکی راحتش فزوده شدی
گفت کاوردم ار به جان برسد
چشم دارم که این زمان برسد



چاکری کو به خانه راه آورد
خسته را سوی خوابگاه آورد
جای کردند و خوان نهادنش
شوربا و کباب دادندش
مرد گرمی رسیده با دم سرد
خورد لختی و سر نهاد به درد
کرد کامد شبانگه از صحرا
تا خورد آنچه بشکند صفرا
دید چیزی که آن نه عادت بود
جوش صفراش از آن زیادت بود
بیپهشی خسته دید افتاده
چون کسی زخم خورده جان داده
گفت کین شخص ناتوان از کجاست
و اینچین ناتوان و خسته چراست
آنچه بر وی گذشته بود نخست
کس ندانست شرح آن به درست
قصه چشم کنندش گفتند
که به الماس جزع او سفتند
کرد چون دیدگان جگر خسته
شد ز بی دیده‌ای نظر بسته
گفت کز شاخ آن درخت بلند
باز بایست کرد برگی چند



کوفتن برگ و آب ازو ستدن
سودن آنجا وتاب ازو ستدن
گر چنین مرهمی گرفتی ساز
یافتی دیده روشنائی باز
رخنه دیده گرچه باشد سخت
به شود زاب آن دو برگ درخت
پس نشان داد کاندراخت کجاست
گفت از آن آبخورد که خانی ماست
هست رسته کهن درختی نغز
کز نسیمش گشاده گردد مغز
ساقش از بیخ برکشیده دو شاخ
دوربی در میان هر دو فراخ
برگ یک شاخ ازو چو حله حور
دیده رفته را درآرد نور
برگ شاخ دگر چو آب حیات
صرعیان را دهد ز صرع نجات
چون ز کرد آن شنید دختر کرد
دل به تدبیر آن علاج سپرد
لابه‌ها کرد و از پدر درخواست
تا کند برگ بینوائی راست
کرد چون دید لابه کردن سخت
راه برداشت رفت سوی درخت



باز کرد از درخت مشتی برگ
نوشداروی خستگان از مرگ
آمد آورد نازنین برداشت
کوفت چندانکه مغز باز گذاشت
کرد صافی چنانکه درد نماند
در نظرگاه دردمند فشانند
دارو و دیده را بهم در بست
خسته از درد ساعتی بنشست
دیده بر بخت کارساز نهاد
سر به بالین تخت باز نهاد
بود تا پنج روز بسته سرش
و آن طلاها نهاده بر نظرش
روز پنجم خلاص دادندش
دارو از دیده برگشادندش
چشم از دست رفته گشت درست
شد به عینه چنانکه بود نخست
مرد بی دیده برگشاد نظر
چون دو نرگس که بشکفتد به سحر
خیر کان خیر دید برد سپاس
کز رمد رسته شد چو گاو خراس
اهل خانه ز رنج دل رستند
دل گشادند و روی بر بستند



از بسی رنجهها که بروی برد
مهربان گشته بود دختر کرد
چون دو نرگس گشاد سرو بلند
درج گوهر گشاده گشت ز بند
مهربان تر شد آن پریزاده
بر جمال جوان آزاده
خیر نیز از لطف رسانی او
مهربان شد ز مهربانی او
گرچه رویش ندیده بود تمام
دیده بودش به وقت خیز و خرام
لفظ شیرین او شنیده بسی
لطف دستش بدو رسیده بسی
دل درو بسته بود و آن دل‌بند
هم درو بسته دل زهی پیوند
خیر با کرد پیر هر سحری
بستی از راه چاکری کمری
به شتربانی و گله‌داری
کردی آهستگی و هشیاری
از گله دور کردی آفت گرگ
داشتی پاس جمله خرد و بزرگ
کرد صحرا رو بیابانی
چون از او یافت آن تن‌آسانی



به تولای خود عزیزش کرد
حاکم خان و مان و چیزش کرد
خیر چون شد به خانه در گستاخ
قصه جستجوی گشت فراخ
باز جستند حال دیده او
کز که بود آن ستم رسیده او
خیر از ایشان حدیث شر ننهفت
هرچه بودش ز خیر و شر همه گفت
قصه گوهر و خریدن آب
کاتش تشنگیش کرد کباب
وانکه از دیده گوهرش بر کند
به دگر گوهرش رساند گزند
این گهر سفت و آن گهر برداشت
واب ناداده تشنه را بگذاشت
کرد کان داستان شنید ز خیر
روی بر خاک زد چو راهب دیر
کانچنان تند باد بی اجلی
نرساند این شکوفه را خلی
چون شنیدند کان فرشته سرشت
چه بلا دید از ان زبانی زشت
خیر از نام گشت نامی تر
شد بر ایشان ز جان گرمی تر



داشتندش چنانکه باید داشت
نازنین خدمتش به کس نگذاشت
روی بسته پرستشی می کرد
آب می داد و آتشی می خورد
خیر یکباره دل بدو بسپرد
از وی آن جان که باز یافت نبرد
کرد بر یاد آن گرمی در
خدمت گاو و گوسپند و شتر
گفت ممکن نشد که این دلبنده
با چو من مفلسی کند پیوند
دختری را بدین جمال و کمال
نتوان یافت بی خزینه و مال
من که نانشان خورم به درویشی
کی نهم چشم خویش بر خویشی
به ازان نیست کز چنین خطری
زیرکانه برآورم سفری
چون بر این قصه هفته‌ای بگذشت
شامگاهی به خانه رفت از دشت
دل ز تیمار آن عروس به رنج
چون گدائی نشسته بر سر گنج
تشنه و در برابر آب زلال
تشنه‌تر زانکه بود اول حال



آنشب از رخنه‌ای که داشت دلش
ز آب دیده شکوفه کرد گلش
گفت با کرد کای غریب نواز
از غریبان بسی کشیدی ناز
نور چشمم بنا نهاده تست
دل و جان هر دو باز داده تست
چون به خوان ریزه تو پروردم
نعمت از خوان تو بسی خوردم
داغ تو برتر از جبین منست
شکر تو بیش از آفرین منست
گر بجوئی درون و بیرونم
بوی خوان تو آید از خونم
خوان بر سر بر این ندارم دست
سر بر خوان اگر بخواهی هست
بیش از این میهمان نشاید بود
نمکی بر جگر نشاید سود
بر قیاس نواله خواری تو
ناید از من سپاس داری تو
مگرم هم به فضل خویش خدای
دهد آنچه آورم حق تو بجای
گرچه تیمار یابم از دوری
خواهم از خدمت تو دستوری



دیرگاهست کز ولایت خویش
دورم از کار و از کفایت خویش
عزم دارم که بامداد پگاه
سوی خانه کنم عزیمت راه
گر به صورت جدا شوم ز برت
نبرد همتم ز خاک درت
چشم دارم به چون تو چشمه نور
که ز دوری دلم نداری دور
همتم را گشاده بال کنی
وانچه خوردم مرا حلال کنی
چون سخن گو سخن به آخر برد
در زد آتش به خیل خانه کرد
گریه کردی از میان برخاست
های هائی فتاد در چپ و راست
کرد گریان و کرد زاده بتر
مغزها خشک و دیده‌ها شد تر
از پس گریه سر فرو بردند
گوئی آبی بدند کافسردند
سر برآورد کرد روشن رای
کرد خالی ز پیشکاران جای
گفت با خیر کای جوان به هوش
زیرک و خوب و مهربان و خموش



رفته گيرت به شهر خود باری
خورده از هم‌رهی دگر خاری
نعمت و ناز و کام‌گاری هست
بر همه نیک و بد تو داری دست
نیک مردان به بد عنان ندهند
دوستان را به دشمنان ندهند
جز یکی دختر عزیز مرا
نیست و بسیار هست چیز مرا
دختر مهربان خدمت دوست
زشت باشد که گویمش نه نکوست
گرچه در نافه است مشک نهان
آشکار است بوی او به جهان
گر نهی دل به ما و دختر ما
هستی از جان عزیزتر بر ما
بر چنین دختری به آزادی
اختیارت کنم به دامادی
وانچه دارم ز گوسفند و شتر
دهمت تا ز مایه گردی پر
من میان شما به نعمت و ناز
می‌زیم تا رسد رحیل فراز
خیر کین خوشدلی شنید ز کرد
سجده‌ای آنچنانکه شاید برد



چون بدین خرمی سخن گفتند
از سر ناز و دلخوشی خفتند
صبح هرون صفت چو بست کمر
مرغ نالید چون جلاجل زر
از سر طالع همایون بخت
رفت سلطان مشرقی بر تخت
کرد خوشدل ز خوابگه برخاست
کرد کار نکاح کردن راست
به نکاحی که اصل پیوندست
تخم اولاد ازو برومندست
دختر خویش را سپرد به خیر
زهره را داد با عطارد سیر
تشنه مرده آب حیوان یافت
نور خورشید بر شکوفه بتافت
ساقی نوش لب به تشنه خویش
شربتی داد از آب کوثر بیش
اولش گرچه آب خانی داد
آخرش آب زندگانی داد
شادمان زیستند هر دو به هم
ز آنچه باید نبود چیزی کم
عهد پیشینه یاد می کردند
و آنچه شان بود شاد می خوردند



کرد هر مایه‌ای که با خود داشت
بر گرانمایگان خود بگذاشت
تا چنان شد که خان و مان و رمه
به سوی خیر بازگشت همه
چون از آن مرغزار آب و درخت
برگرفتند سوی صحرا رخت
خیر شد زی درخت صندل بوی
که ازو جانش گشت درمان جوی
نه ز یک شاخ کز ستون دو شاخ
چید بسیار برگهی فراخ
کرد از آن برگها دو انبان پر
تعبیه در میان بار شتر
آن یکی بد علاج صرع تمام
وان دگر خود دواى دیده به نام
با کس احوال برگ باز نگفت
آن دوا را ز دیده داشت نهفت
تا به شهری شتافتند ز راه
که درو صرع داشت دختر شاه
گرچه بسیار چاره می کردند
به نمی شد دریغ می خوردند
هر پزشکی که بود دانش بهر
آمده بر امید شهر به شهر



تا برند از طریق چاره‌گری
آفت دیو را ز پیش پری
پادشاه شرط کرده بود نخست
که هر انکو کند علاج درست
دختر او را دهم به آزادی
ارجمندش کنم به دامادی
وانکه بیند جمال این دختر
نکند چاره سازی درخور
بروی از تیغ ترکتاز کنم
سرش از تن به تیغ باز کنم
بی دوائی که دید آن بیمار
کشت چندین پزشک در تیمار
سر بریده شده هزار طیب
چه ز شهری چه مردمان غریب
این سخن گشت در ولایت فاش
لیک هر یک به آرزوی معاش
سر خود را به باد برمی‌داد
در پی خون خویش می‌افتاد
خیر کز مردم این سخن بشنید
آن خلل را خلاص با خود دید
کس فرستاد و پادشاه را گفت
کز ره این خار من توانم رفت



نبرم رنج او به فضل خدای
واورم با تو شرط خویش به جای
لیک شرط آن بود به دستوری
کز طمع هست بنده را دوری
این دوا را که رای خواهم کرد
از برای خدای خواهم کرد
تا خدایم به وقت پیروزی
کند اسباب این غرض روزی
چونکه پیغام او رسید به شاه
شاه دادش به دست بوسی راه
خیر شد خدمتی به واجب کرد
شاه پرسید و گفت کای سره مرد
چیست نام تو؟ گفت نامم خیر
کاخترم داد از سعادت سیر
شاه نامش خجسته دید به فال
گفت کای خیرمند چاره سگال
در چنین شغل نیک فرجامت
عاقبت خیر باد چون نامت
وانگه او را به محرمی بسپرد
تا به خلوت سرای دختر برد
پیکری دید خیر چون خورشید
سروی از باد صرع گشته چو بید



گاو چشمی چو شیر آشفته
شب نیاسوده روز ناخفته
اندکی برگ ازان خجسته درخت
داشت با خود گره برو زده سخت
سود و زان سوده شربتی بر ساخت
سرد و شیرین که تشنه را بنواخت
داد تا شاهزاده شربت خورد
وز دماغش فرو نشست آن گرد
رست ازان ولوله که سودا بود
خوردن و خفتنش به یک جا بود
خیر چون دید کان شکفته بهار
خفت و ایمن شد از نهیب غبار
شد برون زان سرای مینوفش
سر سوی خانه کرد با دل خوش
وان پری رخ سه روز خفته بماند
با پدر حال خود نگفته بماند
در سیم روز چونکه سر برداشت
خورد آن چیزها که درخور داشت
شه که این مژده‌اش به گوش رسید
پای بی کفش در سرای دوید
دختر خویش را به هوش و به رای
دید بر تخت در میان سرای



روی بر خاک زد به دختر گفت
کی به جز عقل کس نیافته جفت
چونی از خستگی و رنجوری
کز برت باد فتنه را دوری
دختر شرمگین ز حشمت شاه
بر خود آیین شکر داشت نگاه
شاه رفت از سرای پرده برون
اندهش کم شد و نشاط فزون
داد دختر به محرمی پیغام
تا بگوید به شاه نیکو نام
که شنیدم که در جریده جهد
پادشا را درست باشد عهد
چون به هنگام تیغ تارک سای
شرط خویش آورید شاه به جای
با سری کو به تاج شد در خورد
عهد خود را درست باید کرد
تا چو عهدش بود به تیغ درست
به گه تاج هم نباشد سست
صد سر از تیغ یافت گزند
گو یکی سر به تاج باش بلند
آنکه زو شد مرا علاج پدید
وز وی این بند بسته یافت کلید



کار او را به ترک نتوان گفت
کز جهانم جز او نباشد جفت
به که ما دل ز عهد نگشاییم
وز چنین عهده‌ای برون آییم
شاه را نیز رای آن برخاست
که کند عهد خویشتن را راست
خیر آزاده را به حضرت شاه
باز جستند و یافتند به راه
گوهری یافته شمردندش
در زمان نزد شاه بردندش
شاه گفت ای بزرگوار جهان
رخ چه داری ز بخت خویش نهان
خلعت خاص دادش از تن خویش
از یکی مملکت به قیمت بیش
بجز این چند زینت دگرش
کمر زر حمایل گهرش
کله بستند گرد شهر و سرای
شهریان ساختند شهر آرای
دختر آمد ز طاق گوشه بام
دید داماد را چو ماه تمام
چابک و سرو قد و زیبا روی
غالیه خط جوان مشکین موی



به رضای عروس و رای پدر
خیر داماد شد به کوری شر
بر در گنج یافت سلطان دست
مهر آنچش درست بود شکست
عیش از آن پس به کام دل می راند
نقش خوبی و خوشدلی می خواند
شاه را محتشم وزیری بود
خلق را نیک دستگیری بود
دختری داشت دلربای و شگرف
چهره چون خون زاغ بر سر برف
آفت آبله رسیده به ماه
ز آبله دیده هاش گشته تباه
خواست دستوری در آن دستور
که دهد خیر چشم مه را نور
هم به شرطی که شاه کرد نخست
کرد مه را دواي خیر درست
وان دگر نیز گشت با او جفت
گوهری بین که چند گوهر سفت
یافت خیر از نشاط آن سه عروس
تاج کسری و تخت کیکاوس
گاه با دختر وزیر نشست
بر همه کام خویش یافته دست



چشم روشن گهی به دختر شاه
کاین چو خورشید بود و آن چون ماه
شادمانه گهی به دختر کرد
به سه نرد از جهان ندب می برد
تا چنان شد که نیکخواهی بخت
بر ساندش به پادشاهی و تخت
ملک آن شهر در شمار گرفت
پادشاهی برو قرار گرفت
از قضا سوی باغ شد روزی
تا کند عیش با دل افروزی
شر که همراه بود در سفرش
گشت سر دلش قضای سرش
با جهودی معاملات می ساخت
خیر دید آن جهود را بشناخت
گفت این شخص را به وقت فراغ
از پس من بیاورید به باغ
او سوی باغ رفت و خوش بنشست
کرد پیش ایستاده تیغ به دست
شر درآمد فراخ کرده جبین
فارغ از خیر بوسه داد زمین
گفت خیرش بگو که نام تو چیست
ایکه خواهد سر تو بر تو گریست



گفت نامم مبشر سفری
در همه کارنامه هنری
خیر گفتا که نام خویش بگوی
روی خود را به خون خویش بشوی
گفت بیرون ازین ندارم نام
خواه تیغم نمای و خواهی جام
گفت خیر ای حرامزاده خس
هست خونت حلال بر همه کس
شر خلقی که با هزار عذاب
چشم آن تشنه کندی از پی آب
وان بتر شد که در چنان تابی
بردی آب وندادیش آبی
گوهر چشم و گوهر کمرش
هر دو بردی و سوختی جگرش
منم آن تشنه گهر برده
بخت من زنده بخت تو مرده
تو مرا کشتی و خدای نکشت
مقبل آن کز خدای گیرد پشت
دولتم چون خدا پناهی داد
اینکم تاج و تخت شاهی داد
وای بر جان تو که بد گهری
جان بری کرده‌ای و جان نبری



شر که در روی خیر دید شناخت
خویشتن زود بر زمین انداخت
گفت زنه‌ار اگرچه بد کردم
در بد من مبین که خود کردم
آن نگر کاسمان چابک سیر
نام من شر نهاد و نام تو خیر
گر من آن با تو کرده‌ام ز نخست
کاید از نام چون منی به درست
با من آن کن تو در چنین خطری
کاید از نام چون تو ناموری
خیرکان نکته رفت بر یادش
کرد حالی ز کشتن آزادش
شر چو از تیغ یافت آزادی
می شد و می پرید از شادی
کرد خونخواره رفت بر اثرش
تیغ زد وز قفا برید سرش
گفت اگر خیر هست خیر اندیش
تو شری جز شرت نیاید پیش
در تنش جست و یافت آن دو گهر
تعبیه کرده در میان کمر
آمد آورد پیش خیر فراز
گفت گوهر به گوهر آمد باز



خیر بوسید و پیش او انداخت
گوهری ار به گوهری بنواخت
دست بر چشم خود نهاد و بگفت
کز تو دارم من این دو گوهر جفت
این دو گوهر بدان شد ارزانی
کاین دو گوهر بدوست نورانی
چونکه شد کارهای خیر به کام
خلق ازو دید خیرهای تمام
دولت آنجا که راهبر گردد
خار خرما و خاره زر گردد
چون سعادت بدو سپرد سریر
آهنش نقره شد پلاس حریر
عدل را استوار کاری داد
ملک را بر خود استواری داد
برگهائی کزان درخت آورد
راحت رنجهای سخت آورد
وقت وقت از برای دفع گزند
تاختی سوی آن درخت بلند
آمدی زیر آن درخت فرود
دادی آن بوم را سلام و درود
بر هوای درخت صندل بوی
جامه را کرده بود صندل شوی



جز به صندل خری نکوشیدی
جامه جز صندلی نپوشیدی
صندل سوده درد سر ببرد
تب ز دل تابش از جگر ببرد
ترک چینی چو این حکایت چست
به زبان شکسته کرد درست
شاه جای از میان جان کردش
یعنی از چشم بد نهان کردش



بخش ۳۲ - نشستن بهرام روز آدینه در گنبد سپید و افسانه گفتن

دختر پادشاه اقلیم هفتم

روز آدینه کاین مقرنس بید
خانه را کرد از آفتاب سپید
شاه با زیور سپید به ناز
شد سوی گنبد سپید فراز
زهره بر برج پنجم اقلیمش
پنج نوبت زنان به تسلیمش
تا نزد بر ختن طلایه زنگ
شه ز شادی نکرد میدان تنگ
چون شب از سرمه فلک پرورد
چشم ماه و ستاره روشن کرد
شاه ازان جان نواز دل داده
شب نشین سپیده دم زاده
خواست تا از صدای گنبد خویش
آرد آواز ارغنونش پیش
پس ازان کافرینی آن دل‌بند
خواند بر تاج و بر سریر بلند
وان دعاها که دولت افزایش
وانچنان تاج و تخت را شاید
گفت شه چون ز بهر طبیعت خواست



آنچه از طبیعت من آید راست
مادرم گفت و او زنی سره بود
پیره زن گرگ باشد او بره بود
کاشنایی مرا ز همزادان
برد مهمان که خانش آبادان
خوانی آراسته نهاد به پیش
خوردھائی چه گویم از حد بیش
بره و مرغ و زیربای عراق
گردها و کلیچها و رقاق
چند حلوا که آن نبودش نام
برخی از پسته برخی از بادام
میوه‌های لطیف طبع فریب
از ری انگور و از سپاهان سیب
بگذر از نار نقل مستان بود
خود همه خانه نار پستان بود
چون به اندازه زان خورش خوردیم
به می آهنگ پرورش کردیم
درهم آمیختیم خنداخند
من و چون من فسانه گوئی چند
هرکسی سرگذشتی از خود گفت
یکی از طاق و دیگری از جفت
آمد افسانه تا به سیمبری



شهد در شیر و شیر در شکری
دلفریبی که چون سخن گفتی
مرغ و ماهی بران سخن خفتی
برگشاد از عقیق چشمه نوش
عاشقانه برآورید خروش
گفت شیرین سخن جوانی بود
کز ظریفی شکرستانی بود
عیسی گاه دانش آموزی
یوسفی وقت مجلس افروزی
آگه از علم و از کفایت نیز
پارسائیش بهتر از همه چیز
داشت باغی به شکل باغ ارم
باغها گرد باغ او چو حرم
خاکش از بوی خوش عبیر سرشت
میوه‌هایش چو میوه‌های بهشت
همه دل بود چون میانه نار
همه گل بود بی میانجی خار
تیز خاری که در گلستان بود
از پی چشم زخم بستان بود
آب در زیر سروهای جوان
سبزه در گرد آبهای روان
مرغ در مرغ برکشیده نوا



ارغنون بسته در میان هوا
سرو بن چون زمردین کاخی
قمری بر سریر هر شاخی
زیر سروش که پای در گل بود
به نوا داده هر که را دل بود
بر کشیده ز خط پرگارش
چار مهره به چار دیوارش
از بناهای بر کشیده به ماه
چشم بد را نبود در وی راه
در تمنای آنچنان باغی
بر دل هر توانگری داغی
مرد هر هفته‌ای ز راه فراغ
به تماشا شدی به دیدن باغ
سرو پیراستی سمن کشتی
مشک سودی و عنبر آغشتی
تازه کردی به دست نرگس جام
سبزه را دادی از بنفشه پیام
ساعتی گرد باغ برگشتی
باز بگذاشتی و بگذاشتی
رفت روزی به وقت پیشین گاه
تا دران باغ روضه یابد راه
باغ را بسته دید در چون سنگ



باغبان خفته بر نوازش چنگ
باغ پر شور از ان خوش آوازی
جان نوازان درو به جان بازی
رقص بر هر درختی افتاده
میوه دل برده بلکه جان داده
خواجه کاواز عاشقانه شنید
جانش حاضر نبود و جامه درید
نه شکیبی که برگراید سر
نه کلیدی که برگشاید در
در بسی کوفت کس نداد جواب
سرو در رقص بود و گل در خواب
گرد بر گرد باغ برگردید
در همه باغ هیچ راه ندید
بر در خویشتن چو بار نیافت
رکن دیوار خویشتن بشکافت
شد درون تا کند تماشائی
صوفیانه بر آورد پائی
گوش بر نغمه ترانه نهد
دیدن باغ را بهانه نهد
شورش باغ بنگرد که ز کیست
باغ چونست و باغبان را چیست
زان گلی چند بوستان افروز



که در آن بوستان بدند آنروز
دو سمن سینه بلکه سیمین ساق
بر در باغ داشتند یتاق
تا بران حور پیکران چو ماه
چشم نامحرمی نیابد راه
چون درون رفت خواجه از سوراخ
یافتندش کنیزکان گستاخ
زخم برداشتند و خستندش
دزد پنداشتند و بستندش
خواجه در داده تن بدان خواری
از چه از تهمت گنه کاری
بعد از آزدنش به چنگ و به مشمت
بانگهائی برو زدند درشت
کای ز داغ تو باغ ناخشنود
نیست اینجا نقیب باغ چه سود
چون به باغ کسان دراید دزد
زدنش هست باغبان را مزد
ما که لختی به چوب خستیمت
شاید ار دست و پای بستیمت
تا تو ای نقبزن درین پرگار
در گذاری درایی از دیوار
مرد گفتا که باغ باغ منست



بر من این دود از چراغ منست
با دری چون دهان شیر فراخ
چون درایم چو روبه از سوراخ
هر که در ملک خود چنین آید
ملک ازو زود بر زمین آید
چون کنیزان نشان او دیدند
وز نشانهای باغ پرسیدند
یافتندش دران گواهی راست
مهر بنشست و داوری برخاست
صاحب باغ چون شناخته شد
هر دو را دل به مهر آخته شد
آشتی کردنش روا دیدند
زانکه با طبعش آشنا دیدند
شاد گشتند از آشنائی او
سعی کردند در رهایی او
دست و پایش ز بند بگشادند
بوسه بر دست و پای او دادند
عذرها خواستند بسیارش
هر دو یکدل شدند در کارش
پس به عذری که خصم یار شود
رخنه باغ استوار شود
خار بردند و رخنه را بستند



وز شبیخون رهزنان رستند
بنشستند پیش خواجه به ناز
باز گفتند قصه‌ها دراز
که درین باغ چون شکفته بهار
که ازو خواجه باد برخوردار
میهمانیست دلستانان را
ماهرویان و مهربانان را
هر زن خوبرو که در شهرست
دیده را از جمال او بهرست
همه جمع آمده درین باغند
شمع بی دود و نقش بی داغند
عذر آنرا که با تو بد کردیم
خاک در آبخورد خود کردیم
خیز و با ما یکی زمان به خرام
تا براری ز هر که خواهی کام
روی درکش به کنج پنهانی
شادمان بین دران گل افشانی
هر بتی را که دل درو بندی
مهر بروی نهی و بیسندی
آوریمش به کنج خانه تو
تا نهد سر بر آستانه تو
خواجه ارکان سخن به گوش آمد



شهوت خفته در خروش آمد
گرچه در طبع پارسائی داشت
طبع با شهوت آشنائی داشت
مردیش مردمیش را بفریفت
مرد بود از دم زنان نشکیفت
با سمن سینگان سیم اندام
پای برداشت بر امید تمام
تا به جائی رسیدشان نآورد
که بدانجای دل قرار آورد
پیش آن شاهدان قصر بهشت
غرفه‌ای بود برکشیده ز خشت
خواجه بر غرفه رفت و بست درش
بازگشتند رهبران ز برش
بود در ناف غرفه سوراخی
روشنی تافته درو شاخی
چشم خواجه ز چشمه سوراخ
چشمه تنگ دید و آب فراخ
کرده بر هر طرف گل افشانی
سیم ساقی و نار پستانی
روشنانی چراغ دیده همه
خوشر از میوه رسیده همه
هر عروس از ره دل انگیزی



کرده بر سور خود شکر ریزی
اژدهائی نشستہ بر گنجش
به ترنجی رسیده نارنجش
نار پستان بدید و سیب زنج
نام آن سیب بر نبشته به یخ
بود در روضه گاه آن بستان
چمنی بر کنار سروستان
حوضه‌ای ساخته ز سنگ رخام
حوض کوثر بدو نوشته غلام
می شد آبی چو آب دیده در او
ماهیانی ستم ندیده در او
گرد آن آبدان رو شسته
سوسن و نرگس و سمن رسته
آمدند آن بتان خرگاہی
حوض دیدند و ماه با ماهی
گرمی آفتاب تافته‌شان
واب چون آفتاب یافته‌شان
سوی حوض آمدند ناز کنان
گره از بند فوطه باز کنان
صدره کردند و بی نقاب شدند
وز لطافت چو در در آب شدند
می زدند آب را به سیم مراد



می نهفتند سیم را به سواد
ماه و ماهی روانه هردو در آب
ماه تا ماهی اوفتاده به تاب
ماه در آب چون درم ریزد
هر کجا ماهی است برخیزد
ماه ایشان در آن درم ریزی
خواجه را کرد ماهی انگیزی
ساعتی دست بند می کردند
پر سمن ریشخند می کردند
ساعتی بر ببر در افشردند
ناز و نارنج را کرو کردند
این شد آن را به مار می ترساند
مار می گفت و زلف می افشاند
بیستون همه ستون انگیز
کشته فرهاد را به تیشه تیز
جوی شیری که قصر شیرین داشت
سر بدان حوضهای شیرین داشت
خواجه کان دید جای صبر نبود
یاری و یارگی نداشت چه سود
بود چون تشنه‌ای که باشد مست
آب بیند بر او نیابد دست
یا چو صرعی که ماه نو بیند



برجهد گاه و گاه بنشیند
سوی هر سرو قامتی می دید
قامتی نی قیامتی می دید
رگ به رگ خونش از گرفتن جوش
از هر اندام بر کشید خروش
ایستاده چو دزد پنهانی
وانچه دانی چنانکه می دانی
خواست تا در میان جهد گستاخ
مرغش از رخنه مارش از سوراخ
لیک مارش نکرد گستاخی
از چه از راه تنگ سوراخی
شسته رویان چو روی گل شستند
چون سمن بر پرند گل رستند
آسمان گون پرند پوشیدند
بر مه آسمان خروشیدند
در میان بود لعبتی چنگی
پیش رومی رخس همه زنگی
آفتابی هلال غبغب او
رطبی ناگزیده کس لب او
غمزش از غمزه تیز پیکان تر
خندش از خنده شکر افشان تر
اوفتاده ز سرو پر بارش



نار در آب و آب در نارش
به فریبی هزار دل برده
هر که دیده بر ابرش مرده
چون به دستان زدن گشادی دست
عشق هشیار و عقل گشتی مست
خواجه بر فتنه‌ای چنان از دو
فتنه‌ترزانکه هندوان بر نور
زاهد از راه رفت پنهانی
کافری بین زهی مسلمانی
بعد یک ساعت آن دو آهو چشم
کاتش برق بودشان در پشم
واهوانگیز آن ختن بودند
آهوان را به یوز بنمودند
آمدند از ره شکر باری
کرده زیر قصب گله داری
خواجه را در خجابه‌گه دیدند
حاجبانه و کار پرسیدند
کز همه لعبتان حور نژاد
میل تو بر کدام حور افتاد
خواجه نقشی که در پسند آورد
در میان دو نقشبند آورد
این نگفته هنوز برجستند



گفتی آهو نه شیر سرمستند
آن پرزاده را به تنبل و رنگ
آوردند با نوازش چنگ
به طریقی که کس گمان نبرد
ور برد زان دو شحنه جان نبرد
طرفه را چون به غرفه پیوستند
غرفه را طرفه بین که در بستند
خواجه زان بی خبر که او اهلست
یار او اهل و کار او سهلست
وان بت چنگزن که تاخته بود
کار او را چو چنگ ساخته بود
گفته بودندش آن دو مایه ناز
قصه خواجه کنیز نواز
وان پری پیکر پسندیده
دل درو بسته بود نادیده
چون درو دید ازان بهی تر بود
آهنش سیم و سیم او زر بود
خواجه کز مهر ناشکیب آمد
با سهی سرو در عتیب آمد
گفت نام تو چیست گفتا بخت
گفت جایت کجاست گفتا تخت
گفت اصل تو چیست گفتا نور



گفت چشم بد از تو گفتا دور
گفت پردت چه پرده گفتا ساز
گفت شیوت چه شیوه گفتا ناز
گفت بوسه دهیم گفتا شصت
گفت هان وقت هست گفتا هست
گفت آبی به دست گفتا زود
گفت باد این مراد گفتا بود
خواجه را جوش از استخوان برخواست
شرم و رعنائی از میان برخواست
زلف دلبر گرفت چون چنگش
در بر آورد چون دل تنگش
بوسه و گاز بر شکر می زد
از یکی تا ده و ز ده تا صد
گرم شد بوسه در دل انگیزی
داد گرمی نشاط را تیزی
خاست تا نوش چشمه را خارد
مهر از آب حیات بردارد
چون درآمد سیاه شیر به گور
زیر چنگ خودش کشید به زور
جایگه سست بود سختی یافت
خشت بر خشت رخنه‌ها بشکافت
غرفه دیرینه بد فرود آمد



کار نیکان به بد نینجامد
این ز مویی و آن به مویی رست
این ازین سو شد آن ازان سو جست
تا نبینندشان بران سر راه
دور گشتند ازان فراخیگاه
خواجه گوشه گرفت از آن غم و درد
رفت در گوشه‌ای و غم می خورد
شد کنیزک نشست با یاران
بر دو ابرو گره چو غمخواران
رنجهای گذشته پیش نهاد
چنگ را بر کنار خویش نهاد
ناله چنگ را چو پیدا کرد
عاشقان را ز ناله شیدا کرد
گفت کز چنگ من به ناله رود
باد بر خستگان عشق درود
عاشق آن شد که خستگی دارد
به درستی شکستگی دارد
عشق پوشیده چند دارم چند
عاشقم عاشقم به بانگ بلند
مستی و عاشقیم برد ز دست
صبر ناید ز هیچ عاشق مست
گرچه بر جان عاشقان خوار است



توبه در عاشقی گنه کاریست
عشق با توبه آشنا نبود
توبه در عاشقی روا نبود
عاشق آن به که جان کند تسلیم
عاشقان را ز تیغ تیز چه بیم
ترک چنگی چو درز لعل افشانند
حسب حالی بدین صفت بر خوانند
آن دو گوهر که رشته کش بودند
در نشاط و سماع خوش بودند
در دل افتادشان که درد و چراغ
تند بادی رسیده است به باغ
یوسف یاوه گشته را جستند
چون زلیخا ز دامنش رستند
باز جستندش از حقیقت کار
داد شرحی که گریه آرد بار
هر دو تشویر کار او خوردند
باز تدبیر کار او کردند
کامشب این جایگه وطن سازیم
از تو با کار کس نپردازیم
نگذاریم بر بهانه خویش
که کس امشب رود به خانه خویش
مگر آن ماه را که دلبر تست



امشب اندر کنارگیری چست
روز روشن سپید کار بود
شب تاریک پرده‌دار بود
کاین سخن گفته شد روانه شدند
با بتان بر سر فسانه شدند
شب چو زیر سمور انقاسی
کرد پنهان دواج بر طاسی
تیغ یک میخ آفتاب گذشت
جوشن شب هزار میخی گشت
آمدند آن بتان وفا کردند
وان صنم را بدو رها کردند
سرو تشنه به جوی آب رسید
آفتابی به ماهتاب رسید
جای خالی و آنچنان یاری
که کند صبر در چنان کاری
خواجه را در عروق هفت اندام
خون به جوش آمده به جستن کام
وانچه گفتن نشایدش با کس
با تو گفتم نعوذبالله و بس
خواست تا در به لعل سفته شود
طوق با طاق هر دو جفته شود
گر به وحشی از سر شاخی



دید مرغی به کنج سوراخی
جست بر مرغ و بر زمین افتاد
صدمه‌ای بر دو نازنین افتاد
هر دو جستند دل رمیده ز جای
تاب در دل فتاده تک در پای
دور گشتند نا رسیده به کام
تابه پخته بین که چون شد خام
نوش لب رفت پیش نوش لبان
چنگ را برگرفت نیم شبان
چنگ می زد به چنگ در می گفت
کارغوان آمد و بهار شکفت
سرو بن بر کشید قد بلند
خنده گل گشاد حقه قند
بلبل آمد نشست بر سر شاخ
روز بازار عیش گشت فراخ
باغبان باغ را مطرا کرد
شاهی آمد درو تماشا کرد
جام می دید و برگرفت به دست
سنگی افتاد و جام را بشکست
ای به تاراج برده هرچه مراست
جز به تو کار من نگردد راست
گرچه با تو ز کار خود خجلم



بی توی نیست در حساب دلم
راز داران پرده سازش
آگهی یافتند از رازش
باز رفتند و غصه می خوردند
خواجه را جستجوی می کردند
باز رفتند و غصه می خوردند
خواجه را جستجوی می کردند
خواجه چون بندگان روغن دزد
در رهش حجره‌ای گرفته به مزد
در خزیده به جویباری تنگ
زیر شمشاد و سرو بید و خدنگ
خیره گشته ز خام تدبیری
بر دمیده ز سوسنش خیری
باز جستند از آنچه داشت نهفت
یک به یک با دو رازدار بگفت
فرض گشت آن نهفته کاران را
که به یاری رسند یاران را
باز گشتند و راه بگشادند
آب گل را به گل فرستادند
آمد آن دستگیر دستان ساز
مهر نو کرده مهربان را باز
خواجه دستش گرفت و رفت از پیش



تا به جایی که دید لایق خویش
تاک بر تاک شاخهای درخت
بسته بر اوج کله تخت به تخت
زیر آن تخت پادشاهی تاخت
به فراغت نشستنگاهی ساخت
دلستان را به مهر پیش کشید
چون دل اندر کنار خویش کشید
زاد سروی بدان خرامانی
چون سمن بر بساط سامانی
در کنارش کشید و شادی کرد
سرو باگل قران بادی کرد
خواجه را مه درآمده به کنار
دست بر کار و پای رفته ز کار
مهره خواجه خانه گیر شده
همبساطش گرو پذیر شده
چون بران شد که قلعه بستاند
آتشی را به آب بنشانند
موش دشتی مگر ز تاک بلند
دیده بد آخته کدوئی چند
کرد چون مرغ بر رسن پرواز
از کدوها رسن برید به گاز
بر زمین آمد آنچنان حبلی



هر کدوئی به شکل چون طبلی
بانگ آن طبل رفت میل به میل
طبل و آنگه چه طبل طبل رحیل
باز بانگ اندر اوفتاد به هوز
آهو آزاد شد ز پنجه یوز
خواجه پنداشت کامدست به جنگ
شحنه با کوس و محتسب با سنگ
کفش بگذاشت و راه پیش گرفت
باز دنبال کار خویش گرفت
وان صنم رفت با هزار هراس
پیش آن همدمان پرده شناس
چون زمانی بران نمود درنگ
پرده در گشت و ساخت پرده چنگ
گفت گفتند عاشقان باری
رفت یاری به دیدن یاری
خواست کز راه آرزومندی
یابد از وصل او برومندی
در کنارش کشد چنانکه هواست
سرخ گل در کنار سرو رواست
از ره سینه و زنخدانش
سیب و ناری خورد ز بستانش
دست بر گنج در دراز کند



تا در گنج خانه باز کند
به طبرزد شکر برامیزد
به طبرخون ز لاله خون ریزد
ناگه آورد فتنه غوغایی
تا غلط شد چنان تمنایی
ماند پروانه را در انده نور
تشنه‌ای گشت از آب حیوان دور
ای همه ضرب تو به کج بازی
ضربه‌ای زن به راست اندازی
تو مرا پرده کج دهی و رواست
نگذرم با تو من ز پرده راست
کاین غزل گفته شد چو دمسازان
زو خبر یافتند همرازان
سوی خواجه شدند پوزش ساز
یافتندش کشیده پای دراز
شرم زد گشته دل رمیده شده
بر سر خاک آرمیده شده
به نوازش گری و دلداری
بر کشیدندش از چنان خواری
حال پرسیده شد حکایت کرد
آنچه در دوزخ آورد دم سرد
چاره سازان به چاره‌های خودش



دور کردند از خیال بدش
بر دل بسته بند بگشادند
بی دلی را به وعده دل دادند
که درین کار کاردان تر باش
مهربانی و مهربان تر باش
وقت کار آشیانه جایی ساز
کافت آنجا نیاورد پرواز
ما خود از دور پی نگهداریم
پاس دارانه پاس ره داریم
آمدند آنگهی پذیره کار
پیش آن سرو قد گل رخسار
تا دگر باره ترکتازی کرد
خواجه را یافت دلنوازی کرد
آمد از خواجه بار غم برداشت
خواجه کان دید خواجگی بگذاشت
سر زلفش گرفت چون مستان
جست بیغوله‌ای در آن بستان
بود در کنج باغ جایی دور
یاسمن خرمنی چو گنبد نور
بر کشیده علم به دیواری
بر سرش بیشه در بنش غاری
خواجه به زان نیافت بارگهی



ساخت اندر میانه کارگهی
یاسمن را ز هم درید بساز
نازنین را درو کشید به ناز
بند صدرش گشاد و شرم نهفت
بند صدری دگر که نتوان گفت
خرمن گل درآورد به بر
مغز بادام در میان شکر
میل در سرمه‌دان نرفته هنوز
بازی باز کرد گنبد کوز
روبهی چند بود در بن غار
به هم افتاده از برای شکار
گرگی آورده راه بر سرشان
تا کند دور سر ز پیکرشان
روبهان از حرام خواری گرگ
کافتی بود سهمناک و بزرگ
به هزیمت شدند و گرگ از پس
راهشان بر بساط خواجه و بس
بر دویدند بر دو چاره سگال
روبهان پیش و گرگ در دنبال
خواجه را بارگه فتاد از پای
دید لشگرگهی و جست از جای
خود ندانست کان چه واقعه بود



سو به سو می‌دوید خاک آلود
دل پر اندیشه و جگر پر خون
تا چگونه رود ز باغ برون
آن دو سروش برابر افتادند
کان همه نار و نرگش دادند
دامن دلبرش گرفته به چنگ
چون دری در میانه دو نهنگ
بانگ بر وی زدند کاین چه فنست
در خصال تو این چه اهرمنست
چند برهم زنی جوانی را
کشتی از کینه مهربانی را
با غریبی ز روی دمسازی
نکند هیچکس چنین بازی
چند بار امشبش رها کردی
چند نیرنگ و کیمیا کردی
او به سوگند عذرها می‌خواست
نشیدند ازو حکایت راست
تا ز بنگه رسید خواجه فراز
شمع را دید در میان دو گاز
در خجالت ز سرزنش کردن
زخم این و قفای آن خوردن
گفت زنه‌ار دست ازو دارید



یار آزرده را میازارید
گوهر او ز هر گنه پاکست
هر گناهی که هست ازین خاکست
چابکان جهان و چالاکان
همه هستند بنده پاکان
کار ما را عنایت ازلی
از خطا داده بود بی خللی
وان خللها که کرد ما را خرد
آفتی را به آفتی می برد
بخت ما را چو پارسائی داد
از چنان کار بد رهائی داد
آنکه دیوش به کام خود نکند
نیک شد هیچ نیک بد نکند
بر حرام آنکه دل نهاده بود
دور اینجا حرام زاده بود
با عروسی بدین پریچهری
نکند هیچ مرد بدمهری
خاصه آن کو جوانیی دارد
مردی و مهربانیی دارد
لیک چون عصمتی بود در راه
نتوان رفت باز پیش گناه
کس ازان میوه دار بر نخورد



که یکی چشم بد درو نگرد
چشم صد گونه دام و دد بر ما
حال ازینجا شد دست بد بر ما
آنچه شد شد حدیث آن نکنم
و آنچه دارم بدو زیان نکنم
توبه کردم به آشکار و نهان
در پذیرفتم از خدای جهان
که اگر در اجل بود تأخیر
وین شکاری بود شکار پذیر
به حالش عروس خویش کنم
خدمتش ز آنچه بود بیش کنم
کار بینان که کار او دیدند
از خدا ترسیش بترسیدند
سر نهادند پیش او بر خاک
کافرین بر چنان عقیدت پاک
که درو تخم نیکوئی کارند
وز سرشت بدش نگه دارند
ای بسا رنجها که رنج نمود
رنج پنداشتند و راحت بود
و ای بسا دردها که بر مردست
همه جاندارویی دران دردست
چون برآمد ز کوه چشمه نور



کرد از آفاق چشم بد را دور
صبح چون عنكبوت اصطرلاب
بر عمود زمین تنید لعاب
بادی آمد به کف گرفته چراغ
باغبان را به شهر برد ز باغ
خواجه برزد علم به سلطانی
رست از ان بند و بنده فرمانی
ز آتش عشقبازی شب دوش
آمده خاطرش چو دیگ به جوش
چون به شهر آمد از وفاداری
کرد مقصود را طلبکاری
ماه دوشینه را رساند به مهد
بست کابین چنانکه باشد عهد
در ناسفته را به مرجان سفت
مرغ بیدار گشت و ماهی خفت
گر بینی ز مرغ تا ماهی
همه را باشد این هواخواهی
دولتی بین که یافت آب زلال
وانگهی خورد ازو که بود حلال
چشمه‌ای یافت پاک چون خورشید
چون سمن صافی و چو سیم سپید
در سپیدیست روشنائی روز



وز سپیدیست مه جهان افروز
همه رنگی تکلف اندودست
جز سپیدی که او نیالودست
هرچ از آلودگی شود نومید
پاکیش را لقب کنند سپید
در پرستش به وقت کوشیدن
سنت آمد سپید پوشیدن

چون سمن سینه زین سخن پرداخت
شه در آغوش خویش جایش ساخت
وین چنین شب بسی به ناز و نشاط
سوی هر گنبدی کشید بساط
به روی این آسمان گنبدساز
کرده درهای هفت گنبد باز

بخش ۳۳ - آگاهی بهرام از لشکرگشی خاقان چین

چون به تثلیث مشتری و زحل
شاه انجم ز حوت شد به حمل
سبزه خضر وش جوانی یافت
چشمه آب زندگانی یافت
ناف هر چشمه رود نیلی شد
هر سیلی به سلسیلی شد
مشک برگشت خاک عودی پوش



نافه خر گشت باد نافه فروش
اعتدال هوای نوروزی
راست رو شد به عالم افروزی
باد نوروزی از قباله نو
با ریاحین نهاد جان به گرو
رستنی سر برون زد از دل خاک
زنگ خورشید گشت از آینه پاک
شبم از دامن اثیر نشست
گرمی اندام زمهریر شکست
برف کافوری از گریوه کوه
رود را زاب دیده داد شکوه
سبزه گوهر زدود بینش را
داد سرسبزی آفرینش را
نرگس تر به چشم خواب آلود
هر کرا چشم بود خواب ربود
باد صبح از نسیم نافه گشای
بر سواد بنفشه غالیه سای
سرو کز سایه بادبانه زده
جعد شمشاد را به شانه زده
چشم نیلوفر از شکنجه خواب
جان در انداخته به قلعه آب
غنچه‌های نو از شکوفه شاخ



کرده لؤلوا چو برگ لاله فراخ
سوسن از بهر تاج نرگس مست
شوشه زر نهاده بر کف دست
از شمایل شمامه‌های بهار
بی قیامت ستاره کرده نثار
شنبلید سرشک در دیده
زعفران خورده باز خندیده
کاتب الوحی گل به آب حیات
بر شقایق به خون نوشته برات
برگ نسرين به گوهر آمودن
شاخ سوسن به توتیا سودن
جعد بر جعد بسته مرزنگوش
دیلم آسا فکنده بر سر دوش
گشته هم برگ و هم گیا راضی
این به مقراضه آن به مقراضی
سنبل از خوشه‌های مشگ انگیز
برقرنفل گشاده عطسه تیز
داده خیری به شرط هم عهدی
یاسمن را خط ولیعهدی
بوی سیسنبر از حرارت خویش
عقرب چرخ را گداخته نیش
غنچه با چشم گاو چشم به ناز



مرغ با گوش پیلگوش به راز
گل کافور بوی مشک نسیم
چون بناگوش یار در زر و سیم
مشک بید از درخت عود نشان
گاه کافور و گاه مشک فشان
ارغوان و سمن برابر دید
رایتی برکشیده سرخ و سپید
ز آفت بید برگ بادخزان
شاخ پر برگ بید دست گزان
گل کمر بسته در شهنشاهی
خاک چون باد در هوا خواهی
بلبل آواز برکشیده چو کوس
همه شب تا به وقت بانگ خروس
سرخ گل را به سبز میدانی
پنج نوبت زنان به سلطانی
برسر سرو بانگ فاختگان
چون طرب رود دلنواختگان
نای قمری به ناله سحری
خنده برده ز کام کبک دری
بانگ دراج بر حوالی کشت
کرده تقطیع بیتهای بهشت
زند باف از بهشت نامه زند



در شب آورد و خواند حرفی چند
عندلیب از نوای تیز آهنگ
گشته باریک چون بریشم چنگ
باغ چون لوح نقشبند شده
مرغ و ماهی نشاطمند شده
شاه بهرام در چنین روزی
کرد شاهانه مجلس افروزی
از نمودار هفت گنبد خویش
گنبدی ز آسمان فراخته پیش
چاربندی رسید پیکی چست
راه شش طاق هفت گنبد جست
چون درآمد در آن بهشتی کاخ
شد دلش چون در بهشت فراخ
کرد بر خسرو آفرین دراز
کافرین کرده بود برد نماز
گفت باز از نگارخانه چین
جوش لشگر گرفت روی زمین
ماند پیمان شاه را فغفور
شد دگر ره ز نیک عهدی دور
چینیان را وفا نباشد و عهد
زهرناک اندرون و بیرون شهد
لشگری تیغ برکشیده به اوج



تا به جیحون رسیده موج به موج
سیلی آمد گرفت صحرائی
هر نهنگی درو چو دریائی
گر شه این شغل را بدارد پاس
چینیان خون ما خورند به طاس
شه چو از فتنه یافت آگاهی
در بلا دید عافیت خواهی
پیشتر زانکه در سر آید دام
دامن از می کشید و دست از جام
رای آن زد که از کفایت و رای
خصم را چون به سر درارد پای
جز به گنج و سپه ندید پناه
کالت نصرت است گنج و سپاه
چون سپه باز جست پنج ندید
چون به گنجینه رفت گنج ندید
هم تهی دید گنج آکنده
هم سلیح و سپه پراکنده
ماند عاجز چو شیر بی دندان
طوق زنجیر و مملکت زندان
شه شتیدم که داشت دستوری
ناخدا ترسی از خدا دوری
نام خود کرده زان جریده که خواست



راست روشن ولی نه روشن و راست
روشن و راستیش بس باریک
راستی کوژ و روشنی تاریک
داده شه را به نام نیک غرور
واو ز تعلیق نیکنامی دور
تا وزارت به حکم نرسی بود
در وزارت خدای ترسی بود
راست روشن چو زو وزارت برد
راستی‌ها و روشنی‌ها مرد
شه چو مشغول شد به نوش و به ناز
او به بیداد کرد دست دراز
فتنه می ساخت مصلحت می سوخت
ملک می جست و مال می اندوخت
نایب شاه را به زر و به زیب
داد بر کیمیای فتنه فریب
گفت خلق آرزو طلب شده‌اند
شوخ و گستاخ و بی ادب شده‌اند
نعمت ما ز راه سیریشان
داده در کار ما دلیریشان
گر نمالیمشان به رأی و به هوش
ملک را چشم بد بمالد گوش
مردمانی بدند و بد گهرند



یوسفانی ز گرگ و سگ بترند
گرگ را گرگ بند باید کرد
رقص روباه چند باید کرد
خاکیانی که زاده ز میند
ددگانی به صورت آدمیند
ددگان بر وفا نظر ننهند
حکم را جز به تیغ سرننهند
خوانده باشی ز درس غمزدگان
که سیاوش چه دید از ددگان
جاه جمشید خوار چون کردند
سر دارا به دار چون کردند
مالشان حوضه است و ایشان سیر
گندد آب را به حوض ماند دیر
آب کز خاک تیره فش گردد
هم به تدبیر خاک خوش گردد
شاه اگر مست خصم هشیارست
شحنه گر خفته دزد بیدارست
چون سیاست زیاد شاه شود
پادشاهی برو تباه شود
از شهی کو سیاست انگیزد
دشمن و دیو هر دو بگریزد
دیو باشد رعیت گستاخ



چون گذاری نهند پای فراخ
جهد آن کن که از سیاست خویش
نشکنی رونق ریاست خویش
نفریبی به آشنائی کس
کس خود تیغ خودشناسی و بس
شه به امید ماست باده پرست
من قلم دارم و تو تیغ به دست
از تو قهر آید و زمن تدبیر
هر که گویم گرفتنی است بگیر
محتشم را به مال مالش کن
بیدرم را به خون سگالش کن
نیک و بد هر دو هست بر تو حلال
از بدان جان ستان ز نیکان مال
خوار کن خلق را به جاه و به چیز
تا بمانی به چشم خلق عزیز
چون رعیت زبون و خوار بود
ملک پیوسته برقرار بود
نایب شه ز روی سرمستی
کرد با او به جور همدستی
به جفائی که او نمودش راه
جور می کرد بر رعیت شاه
تا به حدی که خواری از حد برد



هیچکس را به هیچ کس نشمرد
در ستمکاری پی افشردند
می گرفتند و خانه می بردند
در ده و شهر جز نفیر نبود
سخنی جز گرفت و گیر نبود
تا در آن مملک به اندک سال
هیچکس را نه ملک ماند و نه مال
همه را راست روشن از کم و بیش
راست و روشن ستد به رشوت خویش
از زر و گوهر و غلام و کنیز
در ولایت نماند کس را چیز
او فتاد از کمی نه از بیشی
محتشم تر کسی به درویشی
خانه داران ز جور خانه بران
خانه خویش مانده بر دگران
شهری و لشگری ز جان بستوه
همه آواره گشته کوه به کوه
در نواحی نه گاو ماند و نه کشت
دخل را کس فذالکی ننوشت
چون ولایت خراب شد حالی
دخل شاه از خزانة شد خالی
جز وزیری که خانه بودش و گنج



حاصل کس نبود جز غم و رنج
شاه را چون به ساز کردن جنگ
گنج و لشگر نبود شد دلتنگ
منهیان را یکان یکان به درست
یک به یک حال آن خرابی جست
کس ز بیم وزیر عالم سوز
آنچه شب رفت و انگفت به روز
هرکسی عذری از دروغ انگیخت
کاین تهی دست گشت و آن بگریخت
بر زمین هیچ دخل و دانه نماند
لاجرم گنج در خزانه نماند
شد ز بی مکسبی و بی مالی
ملک شه از مؤدیان خالی
شه چو شفقت برد فراز آیند
بر عملهای خویش باز آیند
شاه را آن بهانه سیر نکرد
لیک بی وقت جنگ شیر نکرد
از بد گنبد جفا پیشه
کرد چندانکه باید اندیشه
ره به سامان کار خویش نبرد
جهد خود با زمانه پیش نبرد



بخش ۳۴ - اندرز گرفتن بهرام از شبان

شه چو تنگ آمدی ز تنگی کار
یک سواره برون شدی به شکار
صید کردی و شادمانه شدی
چون شدی شاد سوی خانه شدی
چون شد آن روز غم عنان گیرش
رغبت آمد به سوی نخجیرش
یک تنه سوی صید رفت برون
تا ز دل هم به خون بشوید خون
کرد صیدی چنانکه بودش رای
غصه را دست بست و غم را پای
چون ز صید پلنگ و شیر و گراز
خواست تا سوی خانه گردد باز
در تک و تاب زانکه تاخته بود
مغزش از تشنگی گداخته بود
گرد برگرد آن زمین بشتافت
آب تا بیش جست کمتر یافت
دید دودی چو اژدهای سیاه
سر برآورده در گرفتن ماه
کوهه بر کوهه پیچ پیچ کنان
بر صعود فلک بسیچ کنان



گفت آن دود گرچه زاتش خاست
از فروزندش آب باید خواست
چون بر آن دود رفت گامی چند
خرگهی دید بر کشیده بلند
گله گوسفند سم تا گوش
گشته در آفتاب یخنی جوش
سگی آویخته ز شاخ درخت
بسته چون سنگ دست و پایش سخت
سوی خرگاه راند مرکب تیز
دید پیری چو صبح مهر انگیز
پیر چون دید میهمان برجست
به پرستشگری میان در بست
چون زمین میهمان پذیری کرد
و آسمان را لگام گیری کرد
اولش پیشکش درود آورد
وانگه از مرکبش فرود آورد
هر چه در خانه داشت ما حضری
پیشش آورد و کرد لابه گری
گفت شک نیست کاین چنین خوانی
نیست در خورد چون تو مهمانی
لیک از آبادی اینطرف دورست
خوان اگر بینواست معذورست



شه چو نان پاره شبان را دید
شربت‌ی آب خورد و دست کشید
گفت نان آنگهی خورم که نخست
زانچه پرسم خبردهی به درست
کین سگ بسته مستمند چراست
شیرخانه است گرگ بند چراست
پیر گفت ای جوان زیبا روی
گویمت آنچه رفت موی به موی
این سگی بود پاسبان گله
من بدو کرده کار خویش یله
از وفاداری و امینی او
شاد بودم به همنشینی او
گر کله دور داشتی همه سال
دزد را چنگ و گرگ را چنگال
من بدو داده حرز خانه خویش
خوانده او را نه سگ شبانه خویش
و او به دندان و چنگ دشمن سوز
بازوی آهنین من شب و روز
گر من از دشت رفتی سوی شهر
گله از پاس او گرفتی بهر
ور شدی شغل من به شهر دراز
گله را او به خانه بردی باز



چند سالم یتاق داری کرد
راست بازی و راست کاری کرد
تا یکی روز بر صحیفه کار
گله را نقش بر زدم به شمار
هفت سر گوسفند کم دیدم
غلطم در حساب ترسیدم
بعد یک هفته چون شمردم باز
هم کم آمد به کس نگفتم راز
پاس می داشتتم به رای و به هوش
در خطای کسم نیامد گوش
گر چه می داشتتم به شبها پاس
نشدم هیچ شب حریف شناس
وانک آگاه تر به کار از من
پاسبان تر هزار بار از من
باز چون کردم آن شمار درست
هم کم آمد چنانکه روز نخست
همه شب خاطر م به غم می بود
کز گله گوسفند کم می بود
ده ده و پنج پنج می پرداخت
چون یخی کو به آفتاب گذاخت
تا به حدی که عامل صدقات
آنچه ماند از منش ستد به زکات



او فتادم من بیابانی

از گله صاحبی به چوپانی
نرم کرد آن غم درشت مرا
در جگر کار کرد و کشت مرا
گفتم این رخنه گر ز چشم بدست
دستکار کدام دام و ددست
با سگی این چنین که شیری کرد
کیست کاین آشنا دلیری کرد
تا یکی روز بر کناره آب
خفته بودم در آمدم از خواب
همچنان سر نهاده بر سر چوب
دست و پائی کشیده بی آشوب
ماده گرگی ز دور دیدم چست
کامد و شد سگش برابر سست
خواند سگ را به سگ زبانی خویش
سگ دویدش به مهربانی پیش
گرد او گشت و گرد می افشاند
گه دم و گه دبوس می جنباند
عاقبت بر سرین گرگ نشست
کام دل راند و رفت کار از دست
آمد و خفت و آرمید تنش
مهر حق السکوت بر دهنش



گرگ چون رشوه داده بود ز پیش
جست حق القدوم خدمت خویش
گوسفندی قوی که سر گله بود
پایش از بار دنبه آبله بود
برد و خوردش به کمترین نفسی
وین چنین رشوه خورده بود بسی
سگ ملعون به شهوتی که براند
گله‌ای را به دست گرگ بماند
گله‌ای را که کارسازی کرد
در سر کار عشقبازی کرد
چند نوبت معاف داشتمش
او خطا کرد و من گذاشتمش
تا هم آخر گرفتمش با گرگ
بستمش بر چنین خطای بزرگ
کردمش در شکنجه زندانی
تا کند بنده بنده فرمانی
سگ من گرگ راه بند منست
بلکه قصاب گوسفند منست
بر امانت خیانتی بردوخت
وان امینی به خائنی بفروخت
رخصت آن شد که تا نخواهد مرد
از چنین بند جان نخواهد برد



هر که با مجرمان چنین نکند
هیچکس بر وی آفرین نکند
شاه بهرام از آن سخندانی
عبرتی برگرفت پنهانی
این سخن رمز بود چون دریافت
خورد چیزی و سوی شهر شتافت
گفت با خود کزین شبانه پیر
شاهی آموختم زهی تدبیر
در نمودار آدمیت من
من شبانم گله رعیت من
این که دستور تیزبین منست
در حفاظ گله امین منست
چون نماند اساس کار درست
از امین رخنه باز باید جست
تا بگوید که این خرابی چیست
اصل و بنیاد این خرابی کیست
چون به شهر آمد از گماشتگان
خواست مشروح بازداشتگان
چون در آن روزنامه کرد نگاه
روز بر وی چو نامه گشت سیاه
دید سرگشته یک جهان مجروح
نام هر یک نبشته در مشروح



گفته در شرح‌های ماتم و سور
کشتن از شه شفاعت از دستور
نام شه را به جور بد کرده
نیکنامی به نام خود کرده
شاه دانست کان چه شیوه گریست
دزد خانه به قصد خانه بریست
چون سگی کو گله به گرگ سپرد
شیون انگیخت با شبانه کرد
خود سگان در سگی چنین باشند
بخروشد چونکه بخراشد
مصلحت دید بازداشتنش
روز کی ده فرو گذاشتنش
گفت اگر مانمش به منصب خویش
کس به رفعتش قلم نیارد پیش
چون ز حشمت کنم درش را دور
در شب تیره به نماید نور
بامدادان که روز روشن گشت
شب تاریک فرش خود بنوشت
صبح یک زخمی دو شمشیری
داد مه را ز خون خود سیری
بارگه بر سپهر زد بهرام
بار خود کرد بر خلاق عام



مهتران آمدند از پس و پیش
صف کشیدند بر مراتب خویش
راست روشن درآمد از در کاخ
رفت بر صدرگاه خود گستاخ
شه در او دید خشمناک و درشت
بانگ برزد چنانکه او را کشت
کای همه ملک من خراب از تو
رفته رونق ز ملک و آب از تو
گنج خود را به گوهر آکندی
گوهر و گنج من پراکندی
ساز و برگ از سپه گرفتی باز
تا سپه را نه برگ ماند و نه ساز
خانه بندگان من بردی
پای در خون هر کس افشردی
از رعیت بجای رسم و خراج
گه کمر خواستی و گاهی تاج
حق نعمت گذاشتی از یاد
نیست شرمت ز من که شرمت باد
هست بر هر کسی به ملت خویش
کفر نعمت ز کفر ملت پیش
حق نعمت شناختن در کار
نعمت افزون دهد به نعمت خوار



از تو بر من چه راست روشن گشت
راستی رفت و روشنی بگذشت
لشگر و گنج را رساندی رنج
تا نه لشگر به جای ماند و نه گنج
چه گمان برده‌ای که وقت شراب
غافلانه مرا رباید خواب
رخنه سازی تو دست مستان را
بشکنی پای زیردستان را
بهر من باد خاک اگر بهرام
تیغ فرمش کند چون گیرد جام
گر ز خود غافلم به باده و رود
نیستم غافل از سپهر کبود
زین سخن صد هزار چنبر ساخت
همه در گردن وزیر انداخت
پس بفرمود تا زبانی زشت
سوی دوزخ دوآندش ز بهشت
از عمامه کمند کردنش
در کشیدند و بند کردنش
پای در کنده دست در زنجیر
این چنین کس وزر بود نه وزیر
چون بدان قهرمان در آمد قهر
شه منادی روانه کرد به شهر



تا ستمدیدگان در آن فریاد
داد خواهند و شه دهدشان داد
چون شنیدند جمله خیل و سپاه
سر نهادند سوی حضرت شاه
شه به زندانیان چنین فرمود
کز دل دردناک خون آلود
هر کسی جرم خود پدید کند
بند خود را بدان کلید کند
بندیان ز بند جسته برون
آمدند از هزار شخص فزون
شاه از آن جمله هفت شخص گزید
هر یکی را ز حال خود پرسید
گفت با هر یکی گناه تو چیست
از کجائی و دودمان تو کیست



بخش ۳۵ - شکایت کردن هفت مظلوم

اولین شخص گفت با بهرام
کای شده دشمن تو دشمن کام
راست روشن به زخمهای درشت
در شکنجه برادرم را کشت
وانچه بود از معاش و مرکب و چیز
همه بستد حیات و حشمت نیز
هر کس از خوبی و جوانی او
سوخت بر غبن زندگانی او
چون من انگیختم خروش و نفیر
زان جنایت مرا گرفت وزیر
کو هواخواه دشمنان بود است
تو چینی و او چنان بود است
غوری تند را اشارت کرد
تا مرا نیز خانه غارت کرد
بند بر پای من نهاد به زور
کرد بر من سرای را چون گور
آن برادر به جور جان برده
وین برادر به دست و پا مرده
کرده زندانیم کنون سالیست
روی شاهم خجسته تر فالیست



شاه را چون ز گفت آن مظلوم
آنچه دستور کرد شد معلوم
هر چه دستور ازو به غارت برد
جمله با خونبها بدو بسپرد
کردش آزاد و دلخوشی دادش
بر سر شغل خود فرستادش
کرد شخص دوم دعای دراز
در زمین بوس شاه بنده نواز
گفت باغیم در کیائی بود
کاشنائیش روشنائی بود
چون بساط بهشت سبز و فراخ
کله بر کله میوه‌ها بر شاخ
در خزان داده نوبهار مرا
وز پدر مانده یادگار مرا
روزی از راه آتشین داغی
سوی باغ من آمد آن باغی
میهمان کردمش به میوه و می
میهمانی سزای خدمت وی
هر چه در باغ بود و در خانه
پیش او ریختم به شکرانه
خورد و خندید و خفت و آرامید
وز شراب آنچه خواست آشامید



چون زمانی به گرد باغ بگشت
خواست کز عشق باغ گیرد دشت
گفت بر من فروش باغت را
تا دهم روشنی چراغت را
گفتم این باغ را که جان منست
چون فروشم که عیشدان منست
هر کسی را در آتشی داغیست
من بی چاره را همین باغیست
باغ پندار کان تست مدام
من ترا باغبان نه بلکه غلام
هر گهی کافتدت به باغ شتاب
میوه خور باده نوش بر لب آب
و آنچه خیزد ز مطبخ چو منی
پیشت آرم به دست سیم تنی
گفت ازین در گذر بهانه مساز
باغ بفروش و رخت واپرداز
جهد بسیار شد به شور و به شر
باغ نفروختم به زور و به زر
عاقبت چون ز کینه شد سرمست
تهمت از دروغ بر من بست
تا بدان جرم از جنایت خویش
باغ را بستد از من درویش



وز پی آن که در تظلم گاه
این تظلم نیاورم بر شاه
کرد زندانیم به رنج و بال
وین سخن را کمینه رفت دو سال
شه بدو باغ دادو گشت آباد
خانه و باغ داد چون بغداد
گفت زندانی سوم با شاه
کای ترا سوی هرچه خواهی راه
بنده بازارگان دریا بود
روزیم زان سفر مهیا بود
رفتمی گه گهی به دریا بار
سودها دیدمی در آن بسیار
چون شناسا شدم به دانائی
در بدو نیک در دریائی
لؤلؤئی چندم اوفتاد به چنگ
شب چراغ سحر به رونق و رنگ
آمدم سوی شهر حوصله پر
چشم روشن بدان علاقه در
خواستم کان علاقه بفروشم
وزبها گه خورم گهی پوشم
چون وزیر ملک خبر بشنید
کان من بود عقد مروارید



خواند و از من خرید با صد شرم
در بها داشتم بسی آزرم
چونکه وقت بها رسید فراز
گونه گونه بهانه کرد آغاز
من بها خواستم به غصه و درد
او نیاورد جز بهانه سرد
روزکی چندم از سیاه و سپید
عشوه بر عشوه داد و من به امید
واخر الامر خواند پنهانم
کرد با خونیان به زندانم
بر گناهم یکی بهانه شمرد
کان بها را بدان بهانه ببرد
عوض عقد من که برد از دست
دست و پایم به عقده‌ها در بست
او ز من گوهر آوریده به چنگ
من ازو در شکنجه مانده چو سنگ
او درآورده در شکنج کلاه
من صدف‌وار مانده در بن چاه
شد سه سال این زمان که در بندم
روی شه دیده دید و خرسندم
شه ز گنج وزیر بد گوهر
گوهرش باز داد و زر بر سر



چهارمین شخص با هزار هراس
گفت کای درخور هزار سپاس
مطربی عاشقم غریب و جوان
بربطی خوش زخم چو آب روان
مهربان داشتم نوآیینی
چینی بلکه درد بر چینی
مهرش از ماه روشنی برده
روز چون شب برابرش مرده
هیچ را نام کرده کین دهنست
نوش در خنده کین شکر شکنست
خوبیش از بهار زیبا روی
خانه و باغ برده رویاروی
گله گیلی کشان به دامانش
سرو را لوح در دبستانش
در ولایت درم خریده من
وز ولینعمتان دیده من
برده رونق به تیز بازاری
تار زلفش ز مشک تاتاری
از من آموخته ترنم ساز
زدنش دلفریب و روح نواز
هر دو با یکدیگر به یک خانه
گرم صحبت چو شمع و پروانه



من بدو زنده دل چو شب به چراغ
او به من شادمان چو سبزه به باغ
روشن و راست همچو شمع از نور
راست روشن ز بنده کردش دور
شمع را در سرای خویش افروخت
دل پروانه را به آتش سوخت
چون بر آشفتم از جدائی او
راه جستم به روشنائی او
بند بر من نهاد خنداخند
یعنی آشفته را بیاید بند
او عروس مرا گرفته به ناز
من به زندان به صد هزار نیاز
چار سالست کز ستمگاری
داردم بی گنه بدین خواری
شاه حالی بدو سپرد کنیز
نه تهی بلکه با فراوان چیز
بر عروسیش داد شیر بهها
با عروسش ز بند کرد رها
شخص پنجم به شاه انجم گفت
کای فلک با چهار طاق تو جفت
من رئیس فلان رصد گاهم
کز مطیعان دولت شاهم



شده شغلم به کشور آرائی
حلقه در گوش من به مولائی
داده بود ایزدم به دولت شاه
نعمت و حشمتی ز مال و ز جاه
از پی جان درازی شه شرق
کردم آفاق را به شادی غرق
از دعا زاد راه می کردم
خیری از بهر شاه می کردم
خرم و تازه شهر و کوی به من
اهل دانش نهاده روی به من
دادم از مملکت فروزی خویش
هر کسی را برات روزی خویش
تنگدستان ز من فراخ درم
بیوگان سیر و بیوه زادان هم
هر که زر خواست زرپذیر شدم
و آنکه افتاد دستگیر شدم
هیچ درمانده در نماند به بند
تا رهائی ندادمش ز گزند
هر چه آمد ز دخل دهقانان
صرف می شد به خرج مهمانان
دخل و خرجی چنانکه باید بود
خلق راضی ز من خدا خشنود



چون وزیر این سخن به گوش آورد
دیگ بیداد را به جوش آورد
کد خدائیم را ز دست گشاد
دست بر مال و ملک بنده نهاد
گفت کین مال دست رنج تو نیست
بخشش تو به قدر گنج تو نیست
یا به اکسیر کوره تافته‌ای
یا به خروار گنج یافته‌ای
قسمت من چنانکه باید داد
بده ارنه سرت دهم بر باد
هر معیشت که بنده داشت تمام
همه بستد بدین بهانه خام
و آخر کار دردمندم کرد
بنده خود بدم به بندم کرد
پنج سال است تا در این زندان
دورم از خانمان و فرزندان
شاه فرمود تا به نعمت و ناز
بر سر ملک خویشان شد باز
چون به شخص ششم رسید شمار
در سر بخت خود شکست خمار
کرد بر شه دعای پیروزی
کای ز خلق تو خلق را روزی



من یکی کرد زاده لشگریم
کز نیاگان خویش گوهریم
بنده هست از سپاهیان سپاه
پدرم بود نیز بنده شاه
خدمت شاه می‌کنم به درست
پدرم نیز کرده بود نخست
از پی دشمنان شه پیوست
می‌دوم جان و تیغ بر کف دست
شاه نان پاره‌ای به منت خویش
بنده را داده بد ز نعمت خویش
بنده آن نان به عافیت می‌خورد
بر در شاه بندگی می‌کرد
خاص کردش وزیر جافی رای
با جفا هیچکس ندارد پای
بنده صاحب عیال و مال نداشت
بجز آن مزرعه منال نداشت
چند ره پیش او شدم به نفیر
کز برای خدای دستم گیر
تا عیاری به عدل بنماید
بر عیالان من ببخشاید
یا چو اطلاقیان بی‌نامم
روزی نو کند ز دیوانم



بانگ برزد به من که خامش باش
رنگ خویش از خدنگ خویش تراش
شاه را نیست با کس آزاری
تا کند وحشتی و پیکاری
دشمنی بر درش نیامد تنگ
تا به لشگر نیاز باشد و جنگ
پیشه کاهلان مگیر بدست
کار گل کن که تندرستی هست
توشه گر نیست بر زیاده مکوش
اسب و زین و سلاح را بفروش
گفتم از طبع دیو رای بترس
عجز من بین و از خدای بترس
منمای از کمی و کم رختی
من سختی رسیده را سختی
تو همه شب کشیده پای به ناز
من به شمشیر کرده دست دراز
گر تو در ملک می زنی قلمی
من به شمشیر می زنم قدمی
تو قلم می زنی به خون سپاه
من زنم تیغ با مخالف شاه
مستان از من آنچه شه فرمود
گر نه فتراک شه بگیرم زود



گرم شد کز من این خطاب شنید
بر من بی قلم دوات کشید
گفت کز ابله‌ی و نادانی
چون کلوخم به آب ترسانی
گه به زر قم همی کنی تقلید
گه به شاهم همی دهی تهدید
شاه را من نشانده‌ام بر گاه
نیست بی خط من سپید و سیاه
سر شاهان به زیر پای منست
همه را زندگی برای منست
گر تولا به من نکردندی
کر کسان مغزشان بخوردندی
این بگفت و دوات بر من زد
اسب و ساز و سلیح من بستد
پس به دژخیم خونیان دادم
سوی زندان خود فرستادم
قرب شش سال هست بلکه فزون
تا دلم پر غمست و جان پر خون
شاه بنواختش به خلعت و ساز
جاودان باد شاه بنده نواز
چون لبش را به لطف خندان کرد
رسم اقطاع او دو چندان کرد



هفتمین شخص چون رسید فراز
بر لب از شکر شه کشید طراز
گفت منک از جهان کشیدم دست
زاهدی رهروم خدای پرست
تنگدستی فراخ دیده چو شمع
خویشتن سوخته برابر جمع
عاقبت را جریده بر خوانده
دست بر شغل گیتی افشانده
از همه خورد و خواب بی بهرم
قائم اللیل و صائم الدهرم
روز ناخورده کاب و نانم نیست
شب نخفته که خان و مانم نیست
در پرستش گهی گرفته قرار
نیستم جز خداپرستی کار
هر که را بنگرم رضا جویم
هر که یاد آرمش دعا گویم
کس فرستاد سوی من دستور
خواند و رفتم مرا نشاند از دور
گفت بر تو مرا گمان بدست
گر عذابت کنم بجای خودست
گفتم ای سیدی گمان تو چیست
تا به ترتیب تو توانم زیست



گفت می ترسم از دعای بدت
مرگ می خواهم از خدای خودت
کز سر کین وری و بد خوئی
در حق من دعای بد گوئی
زان دعای شبانه شبگیری
ترسم افتد بدین هدف تیری
پیشتر زان کز آتش کینت
در من افتد شرار نفرینت
دست تو بندم از دعا کردن
دست تنها نه دست با گردن
زیر بندم کشید و باک نداشت
غم این جان دردناک نداشت
هفت سالم درین خراس افکند
در دو پایم کلید و داس افکند
بند بر دست من کمند زده
من بر افلاک دست بند زده
او فرو بسته از دعا دستم
من بر او دست مملکت بستم
او مرا در حصار کرده به فن
من بر ایوان او حصار شکن
چون خدایم به رفیق شاه رساند
خوشدلی را دگر بهانه نماند



شاه در بر گرفت زاهد را
شیر کافر کش مجاهد را
گفت جز نکته‌ای که ترس خداست
راست روشن نگفت چیزی راست
لیک دفع دعا چنان نکنند
حکم زاهد چو رهزنان نکنند
آن که آن بد به جای خود می‌کرد
خویشتن را دعای بد می‌کرد
تا دعای بدش به آخر کار
هم سر از تن ربود و هم دستار
از تر و خشک هر چه داشت وزیر
گفت با زاهد آن تست بگیر
زاهد آن فرش داده را بنوشت
زدیکی چرخ و چرخ‌وار به گشت
گفت از این نقدها که آزادم
بهترم ده که بهترت دادم
رقص برداشت بی مقطع ساز
آن چنان شد که کس ندیدش باز
رهروان آنکه آنچنان بودند
کز زمین سر بر آسمان سودند
این گروه ار چه آدمی نسبند
همه دیوان آدمی لقبند



تا می‌پخته یافتن در جام
دید باید هزار غوره خام
پخته آنست کز چنین خامان
برکشد جیب و درکشد دامان

بخش ۳۶ - کشتن بهرام وزیر ظالم را

چون زمین از گلیم گرد آلود
سایه گل بر آفتاب اندود
شه درین خشت خانه خاکی
خشت نمناک شد ز غمناکی
راه می‌جست بر مصالح کار
تا ز گل چون برد درشتی خار
درجفای جهان نظاره کنان
مصلحت را به عدل چاره کنان
چون ز کار وزیرش آمد یاد
دست از اندیشه بر شقیقه نهاد
تا سحر گه نخفت از ان خجلی
دیده برهم نزد ز تنگ دلی
چون درین کوزه سفال سرشت
چشمه آفتاب ریحان کشت
شه چو باران رسیده ریحانی
کرد بر تشنگان گل افشانی



داد فرمان که تخت بار زنند
بر در بارگاه دار زنند
عام را بار داد و خود بنشست
خاصگاه ایستاده تیغ بدست
سربلندان ملک را بنشانند
عدل را ناقه بر بلندی راند
جمع کرد از خالایق انبوهی
برکشید از نظارگاه کوهی
آن جفا پیشه را که بود وزیر
پای تا سر کشیده در زنجیر
زنده بردار کرد و باک نبرد
تا چو دزدان به شرمساری مرد
گفت هر ک آن چنان سرافرازد
روزگارش چنین سراندازد
از خیانتگریست بدنامی
وز بدی هست بد سرانجامی
ظالمی کانچنان نماید شور
عادلانش چنین کنند به گور
تا نگوئی که عدل بی یار است
آسمان و زمین بدین کار است
هر که میخ و کدینه پیش نهاد
کنده بر دست و پای خویش نهاد



پس از این داوری نمای بزرگ
یاد کرد از سگ و شبانه و گرگ
و آن شبان را بخواند و شاهی داد
نیک بختی و نیک خواهی داد
سختی از کار مملکت برداشت
بر کسی زوردست کس نگذاشت
تا نه بس دیر از چنان تدبیر
آهنش زر شد و پلاس حریر
لشگر و گنج شد بر او انبوه
این ز دریا گذشت و آن از کوه
چون به خاقان رسیده شد خبرش
باز پس شد نداد درد سرش
کس فرستاد و عذر خواست بسی
بر نزد بی رضای او نفسی
گفت کان کشتنی که شاهش کشت
آفتی بود فتنه را هم پشت
سوی ما نامه کرد و ما را خواند
فصلهائی به دلفریبی راند
تا بدان عشوه‌های طبع فریب
از من ساده طبع برد شکیب
گفت کان پر ز راست و ره خالی
کاین بخوانی شتاب کن حالی



شه ز مستی بدان نپردازد
کابی از دست بر رخ اندازد
من کمر بسته‌ام به دمسازی
از تو تیغ و ز من سراندازی
چون خبرهای شاه بشنیدم
کارها بر خلاف آن دیدم
شه به هنگام آشتی و نبرد
کارهایی کند که شاید کرد
من همان سفته گوش حلقه کشم
با خود از چین و با تو از حبشم
دخترم خود کنیز خانه تست
تاج من خاک آستانه تست
وانچه آن خائن خرابی خواه
به شکایت نبشته بود ز شاه
همه طومارها بهم در پیخت
داد تا پیک پیش خسرو ریخت
شه چو برخواند نامهای وزیر
تیز شد چون قلم به دست دبیر
بر هلاکش سپاسداری کرد
کار از ان پس به استواری کرد
پیکر عدل چون به دیده شاه
عبرت انگیخت از سپید و سیاه



شاه کرد از جمال منظر او
هفت پیکر فدای پیکر او
بیخ دیگر خیالها بر کند
دل درو بست و شد بدو خرسند

بخش ۳۷ - فرجام کار بهرام و ناپدید شدن او در غار

لعل پیوند این علاقه در
کز گهر کرد گوش گیتی پر
گفت چون هفت گنبد از می و جام
آن صدا باز داد با بهرام
عقل در گنبد دماغ سرش
داد ازین گنبد روان خبرش
کز صنم خانه‌های گنبد خاک
دور شو کز تو دور باد هلاک
گنبد مغز شاه جوش گرفت
کز فسون و فسانه گوش گرفت
دید کین گنبد بساط نورد
از همه گنبدی برآرد گرد
هفت گنبد بر آسمان بگذاشت
اوره گنبد دیگر برداشت
گنبدی کز فنا نگرود پست
تا قیامت برو بخفتد مست



هفت موبد بخواند موبد زاد
هفت گنبد به هفت موبد داد
در زد آتش به هر یکی ناگاه
معنی آن شد که کردش آتشگاه
سرو بن چون به شصت رسید
یاسمن بر سر بنفشه دمید
از سر صدق شد خدای پرست
داشت از خویشتن پرستی دست
روزی از تخت و تاج کرد کنار
رفت با ویژگیان خود به شکار
در چنان صید و صید ساختنش
بود بر صید خویش تاختنش
لشگر از هر سوئی پراکندند
هر یکی گور و آهو افکندند
میل هر یک به گور صحرائی
او طلبکار گور تنهائی
گور جست از برای مسکن خویش
آهو افکند لیک از تن خویش
گور و آهو مجوی ازین گل شور
کاهوش آهوست و گورش گور
عاقبت گوری از کناره دشت
آمد و سوی گورخان بگذشت



شاه دانست کان فرشته پناه
سوی مینوش می نماید راه
کرد بر گور مرکب انگیزی
داد یکران تند را تیزی
از پی صید می نمود شتاب
در بیابان و جایهای خراب
پر گرفته نوند چار پرش
وز و شاقان یکی دو بر اثرش
بود غاری در آن خرابستان
خوشتر از چاه یخ به تابستان
رخنه ژرف داشت چون ماهی
هیچکس را نه بر درش راهی
گور در غار شد روان و دلیر
شاه دنبال او گرفته چو شیر
اسب در غار ژرف راند سوار
گنج کیخسروی رساند به غار
شاه را غار پرده دار شده
و او هم آغوش یار غار شده
وان و شاقان به پاسداری شاه
بر در غار کرده منزلگاه
نه ره آن که در خزند به غار
نه سرباز پس شدن به شکار



دیده بر راه مانده با دم سرد
تاز لشگر کجا برآید گرد
چون زمانی بران کشید دراز
لشگر از هر سوئی رسید فراز
شاه جستند و غار می دیدند
مهره در مغز مار می دیدند
آن وشاقان ز حال شاه جهان
باز گفتند آنچه بود نهان
که چو شه بر شکار کرد آهنگ
راند مرکب بدین کریچه تنگ
کس بدین داوری نشد یاور
وین سخن را نداشت کس باور
همه گفتند کاین خیال بدست
قول نابالغان بی خرد است
خسرو پیلتن به نام خدای
کی در این تنگنای گیرد جای
و آگهی نه که پیل آن بستان
دید خوابی و شد به هندوستان
بند بر پیلتن زمانه نهاد
پیل بند زمانه را که گشاد
بر نشان دادن خلیفه تخت
می زدند آن وشاقگان را سخت



ز آه آن طفلگان دردآلود
گردی از غار بردمید چو دود
بانگی آمد که شاه در غارست
باز گردید شاه را کارست
خاصگانی که اهل کار شدند
شاه جویان درون غار شدند
غار بن بسته بود و کس نه پدید
عنکیوتیان بسی مگس نه پدید
صدره از آب دیده نشستندش
بلکه صد باره باز جستندش
چون ندیدند شاه را در غار
بر در غار صف زدند چو مار
دیده‌ها را به آب تر کردند
مادر شاه را خبر کردند
مادر آمد چو سوخته جگری
وز میان گم شده چنان پسری
جست شه را نه چون کسان دگر
کو به جان جست و دیگران به نظر
گل طلب کرد و خار در بریافت
تا پسر بیش جست کمتر یافت
زر فرو ریخت پشته پشته چو کوه
تا کنند آن زمین گروه گروه



چاه کند و به کنج راه نیافت
یوسف خویش را به چاه نیافت
زان زمینها که رخنه کرد عجوز
مانده آن خاک رخنه رخنه هنوز
آن شناسندگان که دانندش
غار بهرام گور خوانندش
تا چهل روز خاک می کنند
در جهان گور کن چنین چندند
شد زمین کنده تا دهانه آب
کسی آن گنج را ندید به خواب
آنکه او را بر آسمان رختست
در زمین باز جستنش سخت
در زمین جرم و استخوان باشد
و آسمانی بر آسمان باشد
هر جسد را که زیر گردونست
مادری خاک و مادری خونست
مادر خون پیرو در ناز
مادر خاک ازو ستاند باز
گرچه بهرام را دو مادر بود
مادر خاک ازو ستاند باز
کانچنانش ستد که باز نداد
ساز چاره به چاره ساز نداد



مادر خون ز جور مادر خاک
کرد خود را به درد و رنج هلاک
چون تیش برزد از دماغش جوش
آمد آواز هانفیش به گوش
کی به غفلت چو دام و دد پویان
شیر مرغان غیب را جویان
به تو یزدان ودیعتی بسپرد
چونکه وقت آمد آن ودیعت برد
بر وداع ودیعت دگران
خویشتن را مکش چو بی خبران
باز پس گرد و کارخویش بساز
دست کوتاه کن ز رنج دراز
چون ز هاتف چنین شنید پیام
مهر برداشت مادر از بهرام
رفت و آن دل که داشت در بندش
کرد مشغول کار فرزندش
تاج و تختش به وارثان بسپرد
هر که زو وارثی بماند نمرد
ای ز بهرام گور داده خبر
گور بهرام جوی ازین بگذر
نه که بهرام گور باما نیست
گور بهرام نیز پیدا نیست



آن چه بینی که وقتی از سر زور
نام داغی نهاد بر تن گور
داغ گورش مبین به اول بار
گور داغش نگر به آخر کار
گر چه پای هزار گور شکست
آخر از پایمال گور نرست
خانه خاکدان دو در دارد
تا یکی را برد یکی آرد
ای سه گز خاک و پهنی تو گزی
چار خم در دکان رنگرزی
هر نواله که معده تو پزد
خلطی آن را به رنگ خود برزد
از سرو پای تا به گردن و گوش
هست ازین چار خلط عاریه پوش
بر چنین رنگهی عاریه ساز
چه نهی دل که داد باید باز
غایبانی که روی بسته شدند
از چنین رنگ و بوی رسته شدند
تا قیامت قیام نماید
کس رخ بسته باز نگشاید
ره ره خوف و شب شب خطرست
شحنه خفتست و دزد بر گذرست



خاکساران به خاک سیر شوند
زیر دستان به دست زیر شود
چون تو باری ز دست بالایی
زیر هر دست خون چه پالائی
آسمان زیر دست خواهی خیز
پای بالا نه از زمین بگریز
میرو و هیچگونه باز مبین
تا نیفتی از آسمان به زمین
انجم آسمان حمایل تست
چیستند آنهمه وسایل تست
تنگی جمله را مجال توئی
تنگلوشای این خیال توئی
هر یک از تو گرفته تمثالی
تو چه گیری ز هر یکی فالی
آنچه آنها کند توئی آن نور
وانچه اینها خرد توئی زان دور
جز یکی خط که نقطه پرور تست
آن دگر حرفها ز دفتر تست
آفرین را توئی فرشته پاس
و آفریننده را دلیل شناس
نیک مردی ببین که بد نشوی
با ددانی نگر که دد نشوی



آنچه داری حساب نیک و بدست
و آنچه خواهی ولایت خردست
یا دری زن که قحط نان نبود
یا چنان شو که کس چنان نبود
دیده کو در حجاب نور افتد
ز آسمان و فرشته دور افتد
چاشنی گیر آسمان زمیست
میزبان فرشته آدمیست
روی ازین چار سوی غم برتاب
چند ازین خاک و باد و آتش و آب
حجره‌ای با چهار دود آهنگ
بر دل و دیده چون نباشد تنگ
دو دری شد چون کوی طراران
چار بندی چو بند عیاران
پیش ازان کت برون کنند ز ده
رخت بر گاو و بار بر خر نه
ره به جان رو که کالبد کندست
بار کم کن که بارکی تندست
مرده‌ای را که حال بد باشد
میل جان سوی کالبد باشد
وانکه داند که اصل جانش چیست
جان او بی جسد تواند زیست



تانپنداری ای بهانه بسیج
کاین جهان و آن جهان و دیگر هیچ
طول و عرض وجود بسیارست
وانچه در غور ماست این غارست
هست چند آفریده زینها دور
کاگهی نیستشان ز ظلمت و نور
آفرینش بسی است نیست شکی
و آفریننده هست لیک یکی
نقش این هفت لوح چار سرشت
ز ابتدا جز یکی قلم ننبشت
گر نه هفت ار چهار صد باشد
زیر یک داد و یک ستد باشد
اولین نقطه و آخرین پرگار
از یکی و یکی نگردد کار
در دویها مبین و در وصلش
در یکی بین و در یکی اصلش
هر دوی اول از یکی شد راست
هم یکی ماند چون دوی برخاست
هر که آید درین سپنج سرای
بایدش باز رفتن از سرپای
در وی آهسته رو که تیز هشتست
دیر گیر است لیک زود کشست



گر چه در داوری زبونکش نیست
از حسابش کسی فرامش نیست
گر کنی صد هزار باز چست
نخوری بیش از آنکه روزی توست
حوضه‌ای دارد آسمان یخ بند
چند ازین یخ فقع گشائی چند
در هوائی کزان فسرده شوی
پیش از آن زنده شو که مرده شوی
آنکه چون چرخگرد عالم گشت
عاقبت جمله را گذاشت و گذشت
عالم هیچکس به هیچش کشت
چرخ پیچان به چرخ پیچش گشت
از غرضهای این جهانی خویش
باز برخور به زندگانی خویش
تا چو شمشیر و تیر جان آهنج
هرچ ازانت برد نداری رنج
از جهان پیش از آنکه در گذاری
جان ببر تا ز مرگ جان ببری
خانه را خوار کن خورش را خرد
از جهان جان چنین توانی برد
در دو چیز است رستگاری مرد
آنکه بسیار داد و اندک خورد



هر که در مهتری گذارد گام
زین دو نام آوری برارد نام
هیچ بسیار خوار پایه ندید
هیچ کم ده به پایگه نرسید
دره محتسب که داغ نهست
از پی دوغ کم دهان دهست
در چنین ده کسی دها دارد
که بهی را به از بها دارد
در جهان خاص و عام هر دو بسیست
نه که خاص این جهان ز بهر کسیست
چه توان دل در آن عمل بستن
کو به عزل تو باشد آبستن
هر عمارت که زیر افلاکست
خاک بر سر کنش که خود خاکست
بگذر از دام اوی و دیر مباش
منبرت دار شد دلیر مباش
زنده رفتن به دار بر هوسست
زنده بر دار یک مسیح بست
گر زمینی رسد به چرخ برین
هم زمینش فرو کشد به زمین
گر کسی بر فلک رساند تاج
هفت کشور کشد به زیر خراج



بینیش ناگهان شبی مرده
سر فرو برده درد سر برده
خاک بی خسف لاابالی نیست
گنج دانش ز مار خالی نیست
رطبی کو که نیستش خاری
یا کجا نوش مهره بی ماری
حکم هر نیک و بد که در دهرست
زهر در نوش و نوش در زهرست
که خورد؟ نوش پاره‌ای در پیش
کز پی آن نخورد باید نیش
نیش و نوش جهان که پیش و پسست
دردم و در دم یکی مگسست
نبود در حجاب ظلمت و نور
مهره خر ز مهر عیسی دور
کیست کو بر زمین فرازد تخت
کاخرش هم زمین نگیرد سخت
یارب آن ده که آرد آسانی
ناورد عاقبت پشیمانی
بر نظامی در کرم بگشای
در پناه تو سازش جای
اولش داده‌ای نکو نامی
آخرش ده نکو سرانجامی



بخش ۳۸ - در ختم کتاب و دعای علاء الدین کرپ ارسلان

چون فروزنده شد به عکس و عیار
نقد این گنجه خیز رومی کار
نام شاهنشهی برو بستم
کاب گیرد ز نقش او دستم
شاه رومی قبای چینی تاج
جزیتش داده چین و روم خراج
یافته از ره اصول و فروع
بخت ایشوع و رای بختیشوع
بر زمین بوسش آسمان بر پای
و آفرینش ز جاه او بر جای
در نظامی که آسمان دارد
اجری مملکت دو نان دارد
زان مروت که بوی مشک دهد
لؤلؤتر چو خاک خشک دهد
از زمین تا ائیر درد و کفست
صافی او شد که مایه شرفست
در ذهب دادنش به سائل خویش
زر مصری ز ریگ مکی بیش
تیغش آن کرده در صلابت سنگ
کانش تیز با تراش خدنگ



بید برگش به نوک موی شکاف
نافه کوه را فکنده ز ناف
درعش از دست صبح نیزه گشای
نیزش از درع ماه حلقه ربای
شش جهت بر قبای او زرهی
هفت چرخ از کمند او گرهی
ای نظامی امیدوار به تو
نظم دوران روزگار به تو
زمی از قدرت آسمان داند
و آسمانت هم آسمان خواند
دور و نزدیک چون در آب سپهر
تیز و آهسته چون در آینه مهر
قائم عهد عالمی به درست
قائم نامده فکنده تست
با همه چون ملک بر آمده‌ای
وز همه چون فلک سر آمده‌ای
این چنین نامه بر تو شاید بست
کز تو جای بلند نامی هست
چونکه شد لعل بسته بر تاجش
بر تو بستم ز بیم تاراجش
گر به سمع تو دلپسند شود
چون سریر تو سر بلند شود



خار کان انگبین بر او رانند
زیر کانش ترانگبین خوانند
میوه‌ای دادمت ز باغ ضمیر
چرب و شیرین چو انگبین در شیر
ذوق انجیر داده دانه او
مغز بادام در میانه او
پیش بیرونیان برونش نغز
وز درونش درونیان را مغز
حقه‌ای بسته پر ز در دارد
وز عبارت کلید پر دارد
در دران رشته سر گرای بود
که کلیدش گره گشای بود
هر چه در نظم او ز نیک و بدست
همه رمز و اشارت خردست
هر یک افسانه‌ای جداگانه
خانه گنج شد نه افسانه
آنچه کوتاه جامه شد جسدش
کردم از نظم خود دراز قدش
و آنچه بودش درازی از حد بیش
کوته‌ی دادمش به صنعت خویش
کردم این تحفه را گزارش نغز
اینست چرب استخوان شیرین مغز



تا دراری به حسن او نظری
جلوه‌ای دادمش به هر هنری
لطف بسیار دخل اندک خرج
کرده در هر دقیقه درجی درج
دست ناکرده دلستانی چند
بکر چون روی غنچه زیر پرند
مصرعی زر و مصرعی از در
تهی از دعوی و ز معنی پر
تا بدانند کز ضمیر شگرف
هر چه خواهیم در اورم به دو حرف
وانچه بر هفت کنج خانه راز
بستم آرایشی فراخ و دراز
غرض آن شد که چشم از آرایش
در فراخی پذیرد آسایش
آنچه بینی که بر بساط فراخ
کرده‌ام چشم و گوش را گستاخ
تنگ چشمان معنیم هستند
که رخ از چشم تنگ بر بستند
هر عروسی چو گنج سر بسته
زیر زلفش کلید زر بسته
هر که این کان گشاد زر باید
بلکه در یابد آن که دریابد



من که نقاش نیشکر قلمم
رطب افشان نخل این حرمم
نی کلکم ز کشتزار هنر
به عطارد رساند سنبل تر
سنبله کرد سنبلم را خاص
گرچه القاص لایحب القاص
چون من از قلعه قناعت خویش
شاه را گنج زر کشیدم پیش
در ادا کردن زر جایز
وامدار منست روئین دز
وامداری نه کز تهی شکمی
دز روئین بود ز بی در می
کاهن تیز آن گریوه سنگ
لعل و الماس ریخت صد فرسنگ
لعل بر دست دوستان به قیاس
وز پی پای دشمنان الماس
آن نه دز کعبه مسلمانیست
مقدس رهروان روحانیست
میخ زرین و مرکز زمی است
نام رویین دزش ز محکمی است
یافت دریافت نارسیده او
زهرة را هم زره دریده او



جبل الرحمه زان حریم دریست
بو قبیس از کلاه او کمریست
ابدی باد خط این پرگار
زان بلند آفتاب نقطه قرار
در دزی چون حصار پیوندند
نامه‌ای بر کبوتری بندند
تا برد نامه را کبوتر شاد
بر آنکس که او رسد فریاد
من که در شهر بند کشور خویش
بسته دارم گریز گه پس و پیش
نامه در مرغ نامه بر بستم
کو رساند به شاه من رستم
ای فلک بر در تو حلقه به گوش
هم خطا پوش و هم خطائی پوش
چون مرا دولت تو یاری کرد
طبع بین تا چه سحر کاری کرد
از پس پانصد و نود سه بران
گفتم این نامه را چو ناموران
روز بر چارده ز ماه صیام
چار ساعت ز روز رفته تمام
باد بر تو مبارک این پیوند
تا نشینی بر این سریر بلند



نوشی آب حیات ازین ابیات
زنده مانی چو خضر از آب حیات
ای که در ملک جاودان بادی
ملک با عمر و عمر با شادی
گر نرنجی ز راه معذوری
گویمت نکته‌ای به دستوری
بزمهای تو گرچه رنگینست
آنچه بزم مخلد است اینست
هر چه هست از حساب گوهر و گنج
راحت اینست و آن دگر همه رنج
آن اگر صد کشد به پانصد سال
دیر زی تو که هم رسد به زوال
وین خزینه که خاص درگاهست
ابدالدهر با تو همراهست
این سخن را که شد خرد پرورد
بر دعای تو ختم خواهی کرد
دولتی باش هر کجا باشی
در رکابت فلک به فراشی
دولتت را که بر زیارت باد
خاتم کار بر سعادت باد

